

چهار داستان کوتاه

از

ریموند چندلر ، دشیل همت
لسلی شارتریس... و جان اشتین بک

حسن زیادلو



چهار داستان کوتاه

از

ریموند چندلر، دشیل همت،
لسلی شارتریس. و. . جان اشتین بک

ترجمه : حسن زیادلو

سرشناسه	زیادلو، حسن :
عنوان و نام پدیدآور	چهارداستان کوتاه از ریموند چندلر، دشیل همت، لسلی شارتریس و جان اشتین بک/ ترجمه حسنزیادلو.
مشخصات نشر	تهران : هزار افسان، ۱۳۸۷
مشخصات ظاهری	۱۵۲ ص.
شابک	۳۵۰۰۰ ریال 978-600-5021-19-6
وضعیت فهرست نویسی	فیپا :
موضوع	داستان‌های کوتاه - مجموعه‌ها
شناسه افزوده	چندلر، ریموند، ۱۸۸۸ - ۱۹۵۹ م.
شناسه افزوده	همت، دشیل، ۱۸۹۴ - ۱۹۶۱ م.
شناسه افزوده	چارتریس، لسلی، ۱۹۰۷ - م.
شناسه افزوده	اشتاین بک، جان ارنست، ۱۹۰۲ - ۱۹۶۸ م.
شناسه افزوده	Steinbeck, John Ernst :
شناسه افزوده	Charteris, Leslie :
شناسه افزوده	Hammett, Dashiell :
شناسه افزوده	Chandler, Raymond :
رده بندی کنگره	PZ ۱/۳ ۹ چ ۹ ۱۳۸۷ :
رده بندی دیویی	۸۰۸/۸۳۱ :
شماره کتابشناسی ملی	۱۶۵۴۰۷۶ :

انتشارات هزار افسان

نام کتاب : چهار داستان کوتاه

مترجم : حسن زیادلو

چاپ اول ۱۳۸۷ — شمارگان ۱۱۰۰

شابک : 978-600-5021-19-6 ۹۷۸-۶۰۰-۵۰۲۱-۱۹-۶ ISBN :

تلفن : ۶۶۴۰۸۷۷۶ همراه ۰۹۳۵۲۱۳۶۵۵۰

قیمت : ۳۵۰۰۰ تومان

سخنی با خواننده عزیز

کتابی که اینک در دست دارید حاصل جمع چهار داستان کوتاه هست که حاصل جمع آنها می‌تواند، حدود یک کتاب قابل قبول را فراهم نماید. این چهار داستان که از منابع مختلفی گردآوری گردیده، دارای جنبه‌ها و ارزش‌های متفاوتی هستند، ولی همگی در یک نقطه نظر مشترک هستند و آن این هست که در زمینه‌های کشش و هیجان به اقتراح نظر پرداخته‌اند. به همین دلیل لازم به نظر رسید مطالب زیر جهت تنویر ذهن خوانندگان گرامی به عرض برسد.

۱- ریموند چندلر نویسنده‌ای آمریکائی هست که در میانه‌های قرن گذشته می‌زیسته و دارای سبک خاص روشنفکر مآبانه بوده و شخصیت‌های مختلفی را به عنوان قهرمان برگزیده که معروفترین آنها فیلیپ مارلو می‌باشد که کتاب معروفش به نام نجره مرتفع به همین قلم منتر گردیده است.

۲- دشیل همت اسطوره داستان‌های پلیسی، در اوایل قرن بیستم در صحنه رمان‌های پلیسی فعالیت داشته و کتاب معروف او به نام شاهین مالت به همین قلم ترجمه و منتشر گردیده است. او از نظر سبک نگارش دارای آنچنان روشی انصاری بود که شیوه نگارشش بعدها مورد تقلید بسیاری از نویسندگان جدی، حتی ارنست همینگوی قرار گرفته است. او به عنوان نویسنده تراز اول در داستان‌های عامه پسند، همچنان مورد تحسین هست.

۳- لسلی شارتریس نویسنده انگلیسی خالق قهرمان معروف سیمون تمپلر با نام مستعار سنت می‌باشد. این قهرمان با شیوه کارکردی که قبلاً نیز بارها مورد

اقتراح قرار گرفته وارد کارزار رمان های پلیسی می‌گردد. او فردی هست که از ثروتمندان و دغلكاران می‌دزدد و ماحصل آن را به افرادی می‌بخشد که قربانی این فریب و نیرنگ قرار گرفته‌اند. منتها همیشه ده در صد آن را به عنوان حق کمیسیون برای خود برمی‌دارد. شیوه نگارش و عملکرد این قهرمان همواره با شیرین کاری‌ها و شیرین زبانی‌هایی همراه هست که به داستان‌های این نویسنده ارزش والائی می‌بخشد.

۴- هنگامی که این مترجم دست به کار ترجمه یں داستانها گردید، در مجموعه‌ای که از آن اقتباس می‌نمود، با نهایت تعجب به داستان کوتاهی برخورد که از نویسنده نامدار آمریکائی یعنی جان لشتین بک بود. از آنجائی که هیچ یک از کارهای این نویسنده تا کنون در طبقه بندی رمان‌های پلیسی نیامده بود، انتخاب این کار به عنوان یک داستان پلیسی مورد تردید این قلم قرار گرفت، ولی جذابیت این داستان از طرفی، و انتخاب آن از سوی یک ناشر معتبر بین المللی از سوی دیگر این قلم را متقاعد کرد که با واگذاری مسئولیت به آن ناشر بین المللی این داستان را نیز در این مجموعه بگنجاند.

با اغتنام فرصت از موقعیت به دست آمده توجه خوانندگان گرامی را به این نکته معطوف می‌نماید که مؤسسه انتشاراتی هزار افسان با انتخاب و دست چین با ارزش‌ترین آثار در زمینه کتاب‌های پلیسی کلاسیک سعی در ارتقای ذهن خوانندگان خود و ایجاد شوق مطالعه در کلیه کسانی دارد که مطالعه را بهترین سرگرمی در اوقات فراغت خود می‌دانند. و کارنامه عملکرد خود را نیز به صورت مکتوب در انتهای هر یک از کتابهای خود به خوانندگان عرضه می‌نماید. امید هست که خدمت فرهنگی این مؤسسه مورد توجه و تائید خوانندگان

قرار گیرد

انتشارات هزار افسان

فهرست مطالب

- ۱- آدمکش تازه کار ۷
- ۲- کافه نعل طلائی ۶۵
- ۳- دزدان مروارید ۱۱۳
- ۴- قتل ۱۳۵

آدمکش تازه کار

اثر: ریموند چندلر

دربان کلیمارناک یکصد و هشتاد و هشت بلندی داشت. او یونیفورم آبی کم رنگ می پوشید و دستکش های سفید، دست هایش را بسیار بزرگ جلوه می داد، او در تاکسی زرد را آنچنان به آرامی باز کرد که انگار یک بانوی پیر گریه اش را نوازش می کند.

جانی دالماس پیاده شد و رویش را به طرف راننده مو سرخ گردانید و گفت. "جوئی، بهتره دور و بر میدان منتظرم باشی."

راننده سری تکان داد، یک چوب خلال به گوشه انتهائی دهانش فرو برد و با مهارت ماشینش را از منطقه سفید علامت گذاری شده برای پیاده و سوار شدن، حرکت داد. دالماس از پیاده روی آفتابی عبور و به داخل سالن بزرگ و خنک کیلمارناک رفت. قالی ها کلفت و صداگیر بودند. پادوها دست به سینه ایستاده و دو کارمند پشت میزی مرمی با ترشروئی به اطراف می نگرستند.

دالماس به طرف سرسرای آسانسور رفت. او سوار یکی از آسانسورهای پر زرق و برق شد. و گفت. "لطفاً آخر خط."

طبقه آخر، دالان ساکت کوچکی داشت که سه در به آن باز می شد. هر در بروی یک دیوار. دالماس از دالان به سمت یکی از آنها عبور کرد و زنگ در را به صدا در آورد.

درک والدین در را باز کرد. او حدود چهل و پنج ساله بود. احتمالاً کمی بیشتر. با انبوهی از موهای خاکستری و چهره‌ای دلپذیر و خوش گذران که به تدریج داشت پف کرده می‌شد.

او روب دوشامبر منزل که اول اسمش روی آن نقش شده بود به برداشت و گیلای لبریز از ویسکی به دستش بود. کمی هم مست بود.

او با لحنی گرفته و عبوسانه گفت. "اوه، توئی. بیا تو دالماس."

آنگاه به داخل آپارتمان برگشت و در را باز گذاشت. دالماس در را بست و به دنبال او به داخل اتاقی طویل با سقف بلند که در هر طرف بالکنی کوچک و ردیفی از پنجره داشت به راه افتاد. بیرون اتاق در جلو یک تراس هم بود. درک والدین بر روی صندلی قهوه‌ای و طلافی رنگ کنار دیوار نشست و پاهایش را بر روی یک عسلی دراز کرد. او ویسکی را در گیلای می‌چرخانید و به آن نگاه می‌کرد.

او پرسید. "چی تو فکرته؟"

دالماس با کمی عبوسی او را نگاه می‌کرد. پس از لحظه‌ای گفت.

"بخت سری زدم بگم تصمیم دارم از کاری که به من ارجاع کردی استعفاء

بدم."

والدین تمام ویسکی درون لیوان را نوشید. گیلای را در یک گوشه میز گذاشت. او در اطراف خود کورمال دنبال یک سیگار گشت، آن را به دهان گذاشت و فراموش کرد روشنش کند.

"که اینطور." صدایش نامشخص و بی‌تفاوت به گوش می‌رسید.

دالماس از او روی برگرداند و قدم زنان به طرف یکی از پنجره‌ها به راه افتاد، پنجره باز بود و یک سایه بان کرباسی در بیرون آن آویخته بود. سر و صدای ترافیک بلوار ضعیف بود.

او سرش را از روی شانه‌اش گرداند و گفت. "تحقیقات به جایی نمی‌رسه - برای اینکه تو نمی‌خوای به جایی برسه، تو می‌دونی چرا از تو حق السکوت می‌گرفتن. اما من نمی‌دونم، شرکت اکلیپس فیلمز به این موضوع علاقمنده

چونکه فیلمهائی که تو برایشان درست کرده‌ای مبالغه زیادی برایشون آب خورده."

والدن در نهایت آرامش گفت. "اکلیپس فیلمز بره به جهنم."
 دالماس سری تکان داد و برگشت. "از دیدگاه من نه. اگر دست و پات طوری گیر بیافته که تازی‌های بوکش تبلیغاتی نتونن راست و ریستش کنن، اونها تو ضرر می‌غلتن. تو من رو راه دادی چون ازت خواسته شده بود. همه‌اش تلف کردن وقت بود، تو حتی به اندازه یک پول سیاه هم با ما همراهی نکردی."
 والدن با لحنی ناخوشایند گفت. "من خودم دارم از راه مخصوص خودم این کار رو راست و ریست می‌کنم، و هیچ دست و پاگیری هم نداره، من خودم وارد معامله می‌شم - موقعی که من بتونم چیزی رو بخرم اون چیز رو خریده شده بدون... تنها کاری که تو بایست بکنی اینه که آدمهای اکلیپس فیلمز رو واداری فکر کنن که اوضاع کاملاً تحت کنترله، روشن شد؟"

دالماس تا نیمی از اتاق را جلو آمد، او در حالی که یک دستش بر روی میز بود، کنار یک زیر سیگاری ایستاد، زیر سیگاری لبریز از ته سیگارهایی بود که بر روی آن روژ لب بسیار تیره‌ای وجود داشت. او به آنها با بیحواسی نگاه می‌کرد.
 او به سردی گفت. "والدن، موضوع برای من شرح داده نشده."
 والدن پوزخندی زد. "من فکر می‌کردم تو آنقدر باهوش هستی که خودت کشف کنی."

او به طرفی خم شد و مقداری دیگر ویسکی در لیوانش سرازیر کرد.
 "مشروب می‌زنی؟"

دالماس گفت. "نه ممنون."

والدن متوجه سیگار در دهانش شد و آن را به روی زمین پرت کرد.
 نوشابه‌اش را نوشید و غرشی کرد. "چه جهنمی! تو یک کارگاه خصوصی هستی، به تو پول می‌دن که حرکاتی رو که هیچ مفهومی نداره انجام بدی، یک کار تمیز - به این می‌گن شغل."

دالماس گفت. "این هم یک زخم زبون دیگه که می‌تونم نشنیده بگیرم."

والدن حرکتی خشم آگین و ناگهانی کرد، چشمانش می‌درخشیدند گوشه‌های دهانش به پائین کشیده شدند و چهره‌اش حالت رنجیده‌ای به خود می‌گرفت. او از نگاه خیره دالماس پرهیز می‌کرد.

دالماس گفت. "من ضد تو نیستم، اما هیچوقت هم طرفت نبوده‌ام، تو از آن جور آدمهایی نیستی که من اصلاً بتونم به‌شون علاقمند بشم. اما اگه تو طرف من بازی کرده بودی، من هر چه از دستم بر می‌آمد برات می‌کردم و هم چنان که هنوز هم می‌کنم، اما نه به خاطر خودت، من پول تو رو نمی‌خوام - و تو می‌تونی هر وقت که بخوای سایه محبتت رو از سر من کوتاه کنی."

والدن پایش را از عسلی به زمین گذاشت، او گیلان دستش را با احتیاط روی میز کنار دستش گذاشت، تمام حالات چهره‌اش عوض شد. او محتویات دهانش را قورت داد. "سایه؟ متوجه نمی‌شم، من سایه‌ای بر سر تو ندارم."

دالماس خیره او را نگریست و پس از لحظه‌ای سر تکان داد.

"خوب، پس من دنبال طرف دیگه رو می‌گیرم تا ببینم می‌تونم مجبورش کنم به من بگه برای کی کار می‌کنه ... و بالاخره سر در می‌آرم."

والدن با صدای خیلی آرامی گفت. "اگه من به جای تو بودم، این کار رو نمی‌کردم. تو برای آدمهایی می‌خواهی بازی در بیاری که ممکنه خوششون نیاد ... من می‌دونم که چی دارم می‌گم."

دالماس با همان لحن گفت. "این چیزی نیست که من اجازه بدم ناراحتم بکنه. اگه اینها همونهایی هستند که پول تو رو می‌خوان، مدتهاست که من از همچو آدمهایی خوشم نمی‌آد."

او کلاهش را جلو و دور از خودش نگهداشت و آن را نگاه کرد، چهره والدین از عرق می‌درخشید، چشمانش حالت بیمارگونه داشت، او دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید.

صدای زنگ در به صدا در آمد.

والدن به سرعت اخم کرد و ناسزائی گفت. او به زمین خیره شد و از جای خود حرکت نکرد، او غرشی کرد. "اینجا پر شده از آدمهای لعنتی که بدون اطلاع می‌آن اینجا، مستخدمم هم امروز رفته مرخصی."

زنگ در دوباره صدا کرد و والدن حرکتی کرد تا برخیزد.

دالماس گفت. "من می‌بینم کیه، به هر حال سر راه رفتنم است."

او به طرف والدن سری تکان داد و به انتهای اتاق رفت و در را باز کرد. دو مرد هفت تیر به دست وارد اتاق شدند، یکی از اسلحه‌ها به تندی به داخل دنده دالماس فرو رفت و کسی که اسلحه را گرفته بود گفت. "سرپا! زود باشین، این یکی از اون سرقت‌های مسلحانه است که توی روزنامه‌ها از شما می‌خوانین."

او چهره‌ای تیره رنگ، خوش ظاهر و شاداب داشت، چهره‌اش به صافی یک جواهر بود. بدون هیچگونه خشونت. او لبخند می‌زد. نفر پشت سری او کوتاه و مو خاکستری بود، او اخم کرده بود، نفر سبزه رو گفت. "نودی این بی‌پای والدنه، تحویلش بگیر و دنبال اسلحه‌اش بگرد."

نودی مرد موخاکستری، اسلحه لوله کوتاهش را مقابل شکم دالماس گرفت و شریکش با لگد در را بست. سپس با بی‌خیالی قدم زنان به طرف والدن رفت. نودی یک کلت ۳۸ از زیر بغل دالماس بیرون کشید، چرخشی دورش زد و جیب‌هایش را دستمالی کرد. او اسلحه خودش را کنار گذاشت و کلت دالماس را برای کار به دست گرفت.

او با لحنی غرغرو گفت. "اوکی، ریکو، پاکه."

دالماس دستهایش را به پائین رها کرد و چرخید و به داخل اتاق رفت. او اندیشناکانه به والدن می‌نگریست، والدن با دهانی باز و حالتی حاکی از تمرکز فکری شدید در چهره‌اش به جلو خم شده بود.

دالماس به سارق سبزه رو نگاهی کرد و به نرمی گفت. "ریکو؟"

پسرک سبزه رو نگاه گذرائی به او انداخت. "اونطرف، پشت میز، جیگر. و حرف زدن هم با منه."

والدن صدای خشنی از گلو در آورد. ریکو جلوی او ایستاد و درحالی که اسلحه توسط یک انگشتش از حلقه ماشه آویزان بود، با لذت او را نگریست.

"والدن پرداختهای تو با خیلی تاخیر انجام می‌شه، با خیلی تاخیر لعنتی. ما اومدیم این رو به تو بگیریم که بپات رو هم اینجا گیرانداختیم، عالی نیست؟" دالماس سنگین و شمرده گفت. "والدن، اگه این بی سرو پا اسمش ریکوست، اون یک وقتی محافظ شخصی تو بوده."

والدن در سکوت سری تکان داد و لبهایش را لیسید.

ریکو دندان قروچه‌ای به دالماس رفت. "گردن کلفت، این دفعه دومه که بهت می‌گم، زرنگ بازی در نیار." و با چشمانی شرر بار به او خیره شد، دوباره نگاهش را به والدن دوخت و به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. "والدن، ساعت هشت دقیقه از سه گذشته، گمون می‌کنم با چِکِت می‌شه این مبلغ رو از بانک گرفت، ما برای جور کرده ده هزار تا یک ساعت به تو وقت می‌دیم، واین پهلوون پنبه رو هم برای ترتیب تحویل با خودمون می‌بریم."

والدن همچنان ساکت، مجدداً سری تکان داد. او دستانش را به روی زانوانش قرار داد و آنقدر محکم فشار داد که بند انگشتانش سفید شد.

ریکو ادامه داد. "ما کارمون رو تمیز انجام می‌دیم، اگه ندیم کارمون مفت هم گرونه، تو هم باید کارت رو بی کلک انجام بدی اگه نکنی این پهلوون پنبه رو یک کپه زباله از جاش بلند می‌شه، و دیگه هیچوقت هم از خواب بیدار نمی‌شه، تو کله‌ات فرو رفت؟"

و دالماس با لحنی تحقیر آمیز گفت. "و اگه تو پول رو بهشون بدی - گمون می‌کنم اونها من رو رها می‌کنن تا باز دوباره یقه خودت رو بگیرن." ریکو با ملایمت و بدون نگاه کردن به او گفت. "برای اونهم جواب هست والدن. ده هزار امروز، ده هزار بعدی اول هفته. مگه اینکه دچار دردسر بشیم، که اگه اینطور بشه، هزینه دردسر هم بهش اضافه می‌شه."

والدن با حرکتی حاکی از اعتراف به شکست و بی ارادگی، دست‌هایش را به اطراف باز کرد و با دست پاچگی گفت. "گمون می‌کنم بتونم ترتیبش رو بدم."

"عالیه، پس از همون راهی که گفتم عمل می‌کنیم."

ریکو با سر حرکت کوتاهی کرد و اسلحه‌اش را به کناری نهاد. او دستکش قهوه‌ای چرم بزغاله‌ای را از جیبش بیرون آورد. آن را به دست راستش کرد، به اطراف حرکتی کرد، سپس کلت دالماس را از مرد موخاکستری گرفت آن را ورنانداز کرد، سپس به داخل جیب بغل کتش سراند و آن را همانجا با دست دستکش دارش نگاه داشت، آنگاه همراه با تکان دادن سر گفت. "راه بیافتیم."

آنها بیرون رفتند و والدن غمزده به دنبال آنها خیره شده بود.

اتاق آسانسور بغیر از متصدی آن خالی بود. آنها در نیم طبقه از آسانسور پیاده شدند و از درون سالن انتظار ساکت که با شیشه‌های رنگی که از پشت به آن نور تابانده بودند تا اثری شبیه روز داشته باشد، عبور کردند. ریکو با فاصله‌ای نیم قدم عقبتر و سمت چپ دالماس راه میرفت. مرد موخاکستری طرف راستش بود و او را هل می‌داد. آنها از پله‌های مفروش عبور کرده بداخل پیاده رو تاقدار که در بیرون هتل و در دو طرف آن گسترده بود قدم گذاردند. یک ماشین چهار در کوچک قهوه‌ای در کنار خیابان پارک شده بود، مرد موخاکستری به پشت رل خزید و اسلحه‌اش را زیر پایش گذاشت و استارتر را به حرکت در آورد. ریکو و دالماس از عقب سوار شدند.

ریکو آهسته زیر لب گفت. "نودی، برو به شرق توی بلوار، من بایست کمی

فکر کنم."

نودی غروغر کرد. "این کار خطرناکه." او سرش را از روی شانه‌اش گرداند و

خرناسی کشید. "سواری دادن به این یارو، اون هم تو روز روشن توی ویل

شایر."

"راهمون بنداز، حشره."

مرد موخاکستری مجدداً غرغری کرد و ماشین کوچک را از کنار جدول به

راه انداخت. کمی بعد برای ایست بلوار آهسته کرد، یک تاکسی خالی از کنار

پیاده رو غربی به راه افتاد و از میان بلوکها دور زد و پشت آنها قرار گرفت. نودی

توقف کرد، به راست پیچید و ادامه داد. تاکسی هم همین کار را کرد. ریکو بدون توجه نگاهی به عقب انداخت، در ویل شایر ترافیک زیادی بود.

دالماس به پشتی عقب تکیه داد و فکورانه گفت. "چرا والدن موقعی که ما داشتیم پائین می‌آمدیم از تلفن استفاده نکرد؟"

ریکو به او لبخند زد. سپس کلاهش را از سر برداشت و به روی دامن لباسش پرت کرد و بعد دست راستش را با هفت تیر از جیب خارج کرد و زیر کلاه گرفت.

"فضول خان، اون نمی‌خواد ما از دستش عصبانی بشیم."
 "به همین خاطر اجازه می‌ده یک جفت بی سر و پا من رو ببرن ماشین سواری؟"

ریکو به سردی گفت. "این از اون جور سواری‌ها نیست. ما تو رو به خاطر کارمون لازم داریم ... بی سر و پا هم نیستیم. فهمیدی؟"

دالماس فکش را با چند انگشتش خاراند. او لبخند کم‌رنگی زد و چیزی نگفت، مرد مو خاکستری به سرعت سرش را برگرداند و به تندی گفت.
 "مستقیم یکسره تا رابرتسون؟"

ریکو گفت. "آره، من هنوز دارم فکر می‌کنم."

مرد مو خاکستری پوزخندی زد. "چه کله‌ای!"

ریکو لبخندی زورکی زد و حتی دندان‌های سفیدش را هم نشان داد. یک چهارراه جلوتر چراغ قرمز شد. نودی آهسته تا جلوی چهارراه حرکت کرد و در اولین خط جلوی تقاطع قرار گرفت. نه کاملاً تراز. تاکسی زرد در سمت چپ او قرار گرفت، راننده آن موهای سرخی داشت، کلاهش در یک طرف سرش قرار گرفته بود و از کنار یک چوب خلال شادمانانه سوت می‌زد.

دالماس پایش را از روی صندلی عقب کشید و سنگینی وزنش را به روی آن انداخت. و پشتش را محکم به پشتی صندلی فشار داد.

چراغ طولانی راهنمایی سبز شد و ماشین به جلو راه افتاد و سپس برای یک لحظه به ماشینی که با یک حرکت چرخشی سریع از چپ به آن برخورد

بود، آویزان شد، ماشین زرد به آهستگی از طرف چپ به جلو سرید و راننده مو سرخ آن بر روی رل خم شد و با حرکتی ناگهانی آن را به چپ منحرف کرد. صدای سائیدن و پاره شدن فلز برخاست. سپر محکم و پرچ شده تاکسی بدنه ماشین کوچک قهوه‌ای را شیار داد و باعث شد چرخ سمت چپ جلوی آن قفل شود. هر دو ماشین با تکان‌هایی متوقف شدند. بوق ماشین‌های پشت سر آن دو با غضب و بی‌طاقتی بصدا درآمدند. مشت راست دالماس آرواره ریکو را درهم کوبید. دست چپ او به اسلحه بر روی دامن ریکو متوقف شده بود. و موقعی که ریکو به گوشه‌ای خم شد، آن را با حرکتی شدید آزاد کرد. سر ریکو لقی لقی می‌زد. چشمانش سوسو زنان باز و بسته می‌شد. دالماس در طول صندلی ماشین از او دور شد و کلت را به زیر بازویش سر داد. نودی کاملاً آرام سر جایش در صندلی جلو نشسته بود. دست راستش به آرامی در جلوی اسلحه زیر رانش حرکت می‌کرد.

دالماس در ماشین را باز کرد و خارج شد. در را بست، دو قدم برداشت و در تاکسی را باز کرد. او کنار تاکسی ایستاد و به مرد موخاکستری چشم دوخت. بوق ماشین‌های از حرکت بازمانده، دیوانه‌وار به صدا در آمده بود. راننده ماشین زرد از ماشینش بیرون آمده و در محل برخورد دو ماشین با نمایشی ظاهری از زور بازو بیهوده تقلا می‌کرد.

خلال دندان‌ش در دهانش به بالا و پایین می‌جنبید، یک افسر موتور سوار با عینکی کهربائی رنگ با بیزاری نگاهی به وضعیت کرد و سرش را بطرف رانندگان تکان داد. او نصیحت کنان گفت

"سوار شوید و بزنید عقب، و جر و بختان را جای دیگر بکنید. ما این چهار راه را لازم داریم."

راننده نیشخندی زد و از جلوی ماشین زرد رنگ خود به سرعت دوید، سوار شد، ماشین را در دنده گذاشت و با بوق زندهای متوالی و دست تکان دادن مراقب عقب ماشین خود گردید. سر انجام پشتش خالی گردید. مرد مو

خاکستری مثل یک تخته سنگ از داخل میدان به آنها زل زده بود. دالماس سوار تاکسی شد و در را بست.

افسر موتور سوار سوتی از جیبش خارج کرد و دو نفس مقطع در آن دمید. دستانش را به طرف شرق و غرب از هم باز کرد. ماشین چهار در قهوه‌ای همچون گربه‌ای که توسط سگ پلیس دنبال شده باشد از چهارراه رد شد. ماشین زرد بعد از آن رفت. نیم بلوک جلوتر دالماس به جلو خم شده و روی شیشه ضرب گرفته بود.

"جوئی بزار برن، تو نمی‌تونی اونها رو بگیری و من هم اونها رو نمی‌خوام ... روش کارت اونجا خیلی عالی بود."

۲

تلفن بیست دقیقه به پنج زنگ زد. دالماس به پشت روی تختش دراز کشیده بود. او در اتاقش در مری ویل بود. او بدون آنکه به تلفن نگاهی کند خودش را به آن رساند و گفت. "الو." صدای دختر دلپذیر و کمی کشار بود. "من ماین کریل هستم، مرا به خاطر می‌آورید؟"

دالماس سیگاری بین دولبش گذاشت. "بله خانم کریل" "گوش کنید، لطفاً بروید و سری به درک والدن بزنید، او از چیزی به سختی نگران هست و به طرز دیوانه‌واری مشغول مشروب‌خواری است. بالاخره یک کاری بایستی بکنید."

دالماس به پشت تلفن و کف زمین خیره شد. دستی که سیگار را نگه داشته بود اثر یک خالکوبی را داشت. او به آهستگی گفت.

"خانم کریل او به تلفن جواب نمی‌ده. من یکی دو بار سعی کردم با او تماس بگیرم."

سکوت کوتاهی در آنسوی خط برقرار شد. سپس صدا مجدداً گفت. "من کلید خودم را زیر در گذاشته‌ام، شما بهتر است بروید و آنرا بردارید."

چشمهای دالماس تنگ شد. انگشتان دست راستش بیحرکت گردید. او به آهستگی گفت. "من همین الان خود را به اونجا می‌رسونم. اما خانم کریل من کجا به شما دسترسی دارم؟"

"دقیقا نمی‌دونم ... شاید پیش جانی سوترو. ما قراره به اونجا بریم." دالماس گفت. "خوبه." و منتظر صدای قطع تلفن شد و سپس گوشی را گذاشت و تلفن را به روی میز کنار تخت گذاشت، او گوشه‌ی تخت نشست و یکی دو دقیقه به لکه‌های تابش خورشید به روی دیوار خیره شد. سپس شانهاش را بالا انداخت و برخاست.

او نوشابه‌اش را که کنار تلفن گذاشته بود تمام کرد، کلاهش را به سر گذاشت و با آسانسور پائین رفت و سوار دومین تاکسی که بیرون هتل به صف شده بود، شد.

"جوئی باز هم کیلمارناک، بزن بریم."

پانزده دقیقه طول کشید تا به کیلمارناک رسیدند.

برنامه ته دانسان در هوای آزاد اجرا می‌گردید و خیابانهای اطراف این هتل بزرگ از انبوه ماشین‌هایی که برای ورود از سه در ورودی به روی هم می‌جستند، پر بود.

دالماس نیم بلوک مانده به هتل از تاکسی پیاده شد و پیشاپیش دخترکان چهره برافروخته و همراهانشان به سوی در ورودی تاقدار به راه افتاد. او به داخل رفت، پله‌ها را برای رسیدن به نیم طبقه طی کرد، از سالن مطالعه رد شد و سوار آسانسوری پر از آدم شد.

تمام آنها قبل از رسیدن به طبقه آخر پیاده شدند. دالماس دوبار زنگ در والدن را زد. سپس خم شد و زیر در را نگاه کرد. یک باریکه مشخص روشنائی بود که در محلی به مانعی برخورد می‌کرد، او به پشت سرش و علامات آسانسور نگاهی کرد. سپس خم شد و با تیغه چاقو جیبی چیزی را از زیر در بیرون کشید. آن یک کلید آپارتمان بود. با آن وارد شد ... توقف کرد ... خیره شد ... اتاق بزرگ بوی مرگ می‌داد. دالماس به آهستگی داخل رفت، به نرمی قدم

بر می‌داشت و گوش می‌داد. برق تندی از چشمان خاکستری او ساطع بود و استخوان آرواره‌اش خط تندی بوجود آورده بود که در مقابل گونه آفتاب سوخته‌اش رنگ پریده به نظر می‌آمد.

درک والدن با حالتی شل و وارفته در صندلی قهوه‌ای و طلائی خود فرو رفته بود. دهانش کمی باز بود. سوراخی که رنگ به سیاهی می‌زد در شقیقه راستش وجود داشت و خط باریک از خون از گوشه صورتش راه افتاده و به طرف گودی گردنش و از آنجا تا یقه نرم پیراهنش ادامه داشت. دست راستش بر روی پرز کلفت فرش کشیده بود. انگشتانش یک اتوماتیک سیاه کوچک را گرفته بودند. روشنایی روز از اتاق داشت محو می‌شد. دالماس کاملاً بی‌حرکت ایستاد و برای مدتی طولانی به درک والدن خیره شد. از هیچ طرفی صدائی نمی‌آمد. نسیم بند آمده بود و سایه‌بان‌های بیرون پنجره‌ها نیز بی‌حرکت بودند. دالماس یک جفت دستکش چرمی کوچک از جیب عقبش بیرون کشید و به دست کرد. او روی فرش و کنار والدن زانو زد و به آرامی اسلحه را از گیره انگشتهای به هم سخت شده او بیرون کشید.

آن یک کلت ۳۲ با قنداق سیاه بود که سیاه رنگ شده بود.

او آن را چرخاند و به خزانه آن نگاه کرد. دندانهایش را به هم فشرد. شماره آن سوهانکاری شده بود و جای سوهانکاری در مقابل سیاهی مات رنگ و روغن به صورت ضعیفی می‌درخشید. او اسلحه را به روی فرش گذاشت و برخاست و به آهستگی به طرف تلفن که در انتهای یک میز کتابخانه و در کنار یک ظرف پر از گلهای کنده شده قرار داشت، حرکت کرد.

او دستش را به طرف آن برد ولی لمس نکرد. آنگاه دستش را کنار بدنش رها کرد. او دقیقه‌ای آنجا ایستاد، سپس برگشت و به سرعت عقب رفت و دوباره اسلحه را برداشت. او خشاب را بیرون آورد و فشنگ داخل جلوی لوله را نیز بیرون آورد. آنرا برداشت و به داخل خزانه خشاب فشار داد. او با دو انگشت دست چپش لوله اسلحه را نگهداشت و قسمت چخماق را به عقب کشید و جلوی قنداق را بطرف پنجره بالا برد. شماره هفت تیر که در قسمت خزانه

تکرار شده بود سوهانکاری نشده بود. او به سرعت هفت تیر را به هم سوار کرد پوکه خالی را کف اتاق گذاشت، خشاب را به داخل راند و اسلحه را در جای مناسب خودش در دستهای مرده درک والدن قرار داد. او دستکشهای چرمی را از دست خودش خارج کرد و شماره هفت تیر را در یک دفتر یادداشت کوچک نوشت.

آنگاه اتاق را ترک کرد، سوار آسانسور شد و از هتل بیرون رفت، ساعت پنج و نیم بود و بعضی از ماشینهای توی بلوار چراغهایشان را روشن کرده بودند.

۳

مرد موبوری که در کافه سوترو را باز کرد، این کار را با یک چرخش کامل انجام داد. در محکم به دیوار مقابل خورد و مرد موبور در حالی که دستگیره هنوز در دستش بود، روی زمین نشست، او با عصبانیت گفت. "خدایا زلزله!"
دالماس بی هیچ شادی به او نگاه کرد. او پرسید:

"خانم ماین کریل اینجا هستن - یا اینکه نمی‌دونین؟"

مرد موبور از زمین برخاست و در را به دور از خودش پرت کرد، در با صدای رعد آسای دیگری بسته شد. او با صدای بلندی گفت:

"همه اینجا هستن. بغیر از گربه نره، که اون هم قراره بیاد."

دالماس سری تکان داد. "شما بایستی یک پارتی عالی داشته باشین."

او از جلوی مرد موبور رد و وارد سرسرا شد و از زیر یک قوس تاق رد شد. او وارد یک اتاق مدل قدیمی با دکوراسیون به سبک صندوق خانه‌های چینی، همراه با اثاثیه کهنه و نخ نما گردید.

در آنجا هفت یا هشت نفر بودند که چهره همگی آنها در اثر صرف مشروب برافروخته شده بود.

دختری با شلوار کوتاه و پیراهن سبز چوگان بازی، داشت با مردی با لباس شب روی زمین تاس بازی می‌کرد. مرد چاقی با عینک پنسی داشت با یک تلفن اسباب بازی حرف می‌زد. او داشت می‌گفت. "تلفن راه دور، سیوکس سیتی، یک کمی هم عجله چاشنی‌اش کن، خواهر!"

رادیو جار زد، "دیوانگی شیرین."

دو زوج با حواس پرتی مشغول رقص بودند و مرتباً به همدیگر و اثاثیه می‌خوردند. مردی که خیلی شبیه آل اسمیت بود، با لیوانی نوشابه در دست و چهره‌ای که انگار از دنیای اطراف بیخبر هست داشت به تنهائی می‌رقصید. دختر بالا بلند، بلوند با چهره‌ای رنگ پریده در حالی که نوشابه‌اش از لیوان لب پر می‌زد، به طرف دالماس دست تکان داد. او جیغ زد.

"ملاقات در اینجا شادی آورده."

دالماس دوری به طرف او زد و به سمت زنی با چهره قرمز مالی رفت که در همان لحظه با یک بتری جین در هر دست وارد اتاق شده بود او بتری‌ها را روی پیانو گذاشت و مقابل آن قوز کرد. چهره‌اش خسته می‌نمود، دالماس به طرف او رفت و سراغ خانم کریل را گرفت.

زن چهره زعفرانی یک سیگار از جعبه در بازی روی پیانو برداشت و با صدای بدون آهنگ گفت. "بیرون - توی حیاط."

دالماس گفت. "متشکرم خانم سوترو"

زن با رنگ پریده به او خیره شد. او از زیرقوس تاق دیگری رد شد و وارد اتاق دیگری با دکوراسیون سر هم بندی شد. یک در، راه به یک دالان آئینه کاری شده داشت. و در دیگری دور از آن به کوره راهی که در میان درختان نیمه تاریک می‌پیچید پله می‌خورد. دالماس دنباله کوره راه را گرفت تا به لبه پرتگاهی که از بالا به قسمت پر نور هالیوود نگاه می‌کرد، رسید. یک نیمک سنگی در لبه پرتگاه قرار داشت. دختری که پشتش به خانه بود، روی آن نشسته بود.

نوک یک سیگار در تاریکی می‌درخشید. او به آهستگی سرش را بر گرداند و برخاست. او کوتاه، سبزه و خوش هیكل بود. لبانش از روز تیره بود. ولی نور آنقدر نبود که بشود چهره‌اش را به روشنی دید. چشمانش در سایه قرار داشت. دالماس گفت. "خانم کریل، تا کسی من بیرون منتظره، یا شما ماشین دارین؟"

"ماشین نه، اینجا بوی گند می‌ده و من هم جین نمی‌نوشم."

آنها از کوره راه برگشتند و خانه را دور زدند ، یک دروازه مشبک بلند، راه ورود آنها به پیاده رو بود ، آنها از کنار حصار تا محلی که تاکسی منتظر بود پیاده راه رفتند. راننده به ماشین تکیه داده و پاشنه یک پایش را به زه ماشین بند کرده بود. او در تاکسی را باز کرد و آنها سوار شدند.

دالماس گفت. "جوئی، کنار یک دراگ استور نگهدار تا چیزی بگیریم که این را به هوش بیاره."
"اوکی."

جوئی پشت فرمان خزید و ماشین را روشن کرد. ماشین از سرازیری یک تپه بادگیر رو به پائین به راه افتاد. کمی رطوبت در سطح اسفالت خیابان وجود داشت و پیش خوان مغازه‌ها صدای فش فش حرکت تایر را روی رطوبت منعکس می‌کرد.

بعد از مدتی دالماس گفت. "چه وقتی درک والدن را ترک کردی؟"
دختر بدون آن که رویش را به طرف او برگردند، حرف می‌زد.
"حدود ساعت سه."

"خانم کریل، یک کمی دیرترش بکنین، در ساعت سه او زنده بود- و کس دیگری هم با او بود."

دختر صدای کوچک و درمانده‌ای شبیه کسی که بغض گلویش را گرفته باشد، از خود در آورد. سپس به نرمی گفت. "می‌دانم ... او مرده." او دستهای با دستکشش را بالا آورد و آن را مقابل صورتش به هم فشرد.

دالماس گفت. "بهتره بیشتر از اون مقداری که دیگران برایمان کلک درست می‌کنن، خودمون برای خودمون درست نکنیم. احتمالاً همونها کافی هستن."

زن با صدائی آهسته گفت. "بعد از اونکه اون مرده بود من اونجا رفتم."
دالماس سری تکان داد. او نگاهی به دختر نیانداخت، تاکسی به راه خود ادامه می‌داد و بعد از مدتی در جلوی دراگ استور دو نبش توقف کرد. راننده در جایش چرخید و به عقب نگاه کرد.

دالماس به او خیره شده ولی با دختر حرف می‌زد.

"شما می‌بایستی از پشت تلفن چیزهای بیشتری به من می‌گفتین، من ممکن بود در یک دردسر جهنمی بیافتم، الان هم ممکن است در همان دردسر افتاده باشم."

دختر به جلو در نوسان بود و به زمین خیره شده بود. دالماس به سرعت دست دراز کرد و او را گرفت و به پشتی صندلی فشارش داد. سر دختر به روی شانهاش ول بود و دهانش همچون حفره سیاهی در صورت سفید چون گچش می‌نمود. دالماس شانه او را گرفت و با دست دیگرش نبض او را امتحان کرد، او با تندی گفت.

"جوئی ، بزن بریم کارلی، دوای هوش بیاور رو هم فراموش کن، طرف بایستی یک نوشابه بالا بیاندازد - عجله داریم."

جوئی ماشین را در دنده گذاشت و به گاز فشار آورد.

۴

کارلی، کلوب کوچکی در انتهای یک پاساژ بود که بین یک فروشگاه لوازم ورزشی و یک کتابخانه گردان قرار داشت. در کلوب مشبک بود و مردی پشت آن ایستاده بود که دقت در افرادی که وارد می‌شوند را هر چند که وظیفه‌اش بود، رها کرده بود.

دالماس و دختر در داخل اتاقکی با صندلی‌های سفت و روبانهای به هم گره زده به عنوان پرده نشستند. پرده‌های تقسیم کننده بلندی بین اتاقکها بودند، یک میز بار طولانی در طرف دیگر سالن بود و یک جعبه موسیقی بزرگ در انتهای آن قرار داشت.

هر چند وقت یکبار، موقعی که سر و صدا به اندازه کافی نبود، متصدی بار سکه‌ای به داخل جعبه موسیقی می‌انداخت.

مستخدم دو گیلان کوچک برندی روی میز گذاشت و ماین کریل مال خودش را با یک جرعه بالا انداخت. کمی نور به چشمهای سایه دارش برگشت. او دستکش سفید و سیاه خودش را از دست راستش بیرون آورد و مشغول بازی با انگشتان خالی دستکش شد. او سرش را پائین انداخته و به میز خیره شده

بود. بعد از مدتی مستخدم با یک جفت لیوان بزرگ برندی برگشت، موقعی که مستخدم خارج شد، ماین کریل بدون آنکه سرش را بلند کند با لحنی مشخص و آهسته شروع به صحبت کرد.

"من بین دهها دوجین زن دو رو بر او اولین نبودم، و احتمالاً آخرین هم نبوده‌ام، اما او حالت نجیبی داشت، باورتان می‌شود که او حتی کرایه اتاق مرا نمی‌داد."

دالماس سری تکان داد و چیزی نگفت. دختر بدون آنکه به او نگاه کند ادامه داد. "او از خیلی جهات نفرت انگیز بود. موقعی که هوشیار بود اخم و تخمش خیلی زیاد بود، موقعی که روشن بود زننده و شرم آور بود. موقعی که سر حال بود نمونه کامل یک آدم خوب بود. به اضافه اینکه او بهترین کارگردان فیلمهای پورنو در هالیوود است. او توانسته از موضوعات مربوط به رختخواب بیش از هر کارگردان دیگری ماجراهای لطیف سکسی به وجود بیاورد."

دالماس با لحنی بدون حالت گفت. "دوره او تمام شده بود، دوره فیلمهای پورنو تمام شده بود و او تمام اینها را می‌دانست."

دختر نگاه کوتاهی به او انداخت و دوباره سرش را پائین انداخت و کمی از مشروب درون لیوانش را نوشید، او دستمال کوچکی از جیب ژاکت اسپورتش بیرون آورد و آهسته به لبش مالید.

آدمهای طرف دیگر دیوار داشتند سر و صدای زیادی ایجاد می‌کردند ماین کریل گفت. "ما در بالکن غذا خوردیم. درک مست بود و هر دم مست تر می‌شد. یک چیزی در ذهنش بود، چیزی که او را خیلی نگران کرده بود."

دالماس لبخند کمرنگی زد. "شاید آن چیز همان بیست هزارتائی بود که یک کسی می‌خواست از او دستخوش بگیرد- یا اینکه از این موضوع چیزی نمی‌دانی؟"

"شاید همان باشد، درک در مورد پول کمی سخت گیر بود."

دالماس به خشکی گفت. "هزینه مشروب او خیلی بالا بود. و آن قایق تفریحی که او دوست داشت با آن به گردش برود، آن هم بیرون از مرز دریائی."

دختر دستش را با حرکت تندی بالا آورد. در چشمان تاریکش نقطه‌های درخشان رنج می‌درخشید، او با صدای خیلی آهسته‌ای گفت. "او مشروبش را از انسان‌ها می‌خرد و با خودش به اینجا می‌آورد. او با توجه به مقداری که برای آینده کنار گذاشته بود - مجبور بود که مراقب باشد."

دالماس سری تکان داد. لبخند سردی در گوشه لبش نمودار شد. او مشروبش را تمام کرد و سیگاری به گوشه لبش گذاشت و در جیبش دنبال کبریت گشت. کبریت روی میز خالی بود.

او گفت. "خانم کریل، داستان‌تون را تموم کنین."

"ما به آپارتمان‌ش رفتیم. او دو تا بتری نو بیرون آورد و گفت که قصد داره خوش و مست بشه... سپس ما دعوامون شد..."

"من بیشتر از این تحمل اون وضعیت رو نداشتم. و بیرون آمدم. موقعی که به خانه رسیدم دلم براش شور زد. بهش تلفن کردم، اما جواب نداد، سرانجام دوباره برگشتم - و با کلیدی که خودم داشتم وارد شدم و اون رو مرده روی صندلی دیدم."

دالماس بعد از لحظه‌ای گفت. "چرا اینها رو از پشت تلفن به من نگفتی؟"

زن پاشنه دستهایش را بهم فشرد و با صدای بسیار آرامی گفت

"من بطرز وحشتناکی ترسیده بودم... و اینطور شد که فکرم به خطا رفت."

دالماس سرش را بعقب برد و به دیواره تکیه داد و با چشمانی نیمه بسته به او خیره شد. دختر گفت. "این یک کلک قدیمی است و من از اینکه این را اینجا یاد آوری می‌کنم شرمندهام. اما درک والدن چپ دست بود. و من این را می‌دانستم، درست است؟"

دالماس با نرمی بسیار گفت. "تعداد خیلی زیادی از مردم بایستی این را فهمیده باشند- اما یکی از آنها احتمالاً بی‌احتیاطی کرده."

دالماس به دستکشهای خالی ماین کریل خیره شده بود، او داشت آنها را بین انگشتان خود می‌پیچانید.

مرد به آهستگی گفت. "والدن چپ دست بود. و این موضوع این مفهوم رو می‌رسونه که اون مرتکب خودکشی نشده. هفت تیر در دست دیگرش بود در آنجا هیچ اثری از کشمکش نبود و سوراخ روی شقیقه از اثر باروت سوخته بود. و اینطور بنظر می‌اومد که گلوله با زاویه قائمه وارد شقیقه شده و این بدان معنی است که هر کسی که شلیک کرده کسی بوده که می‌توانسته وارد خانه شده و به او نزدیک شود. و یا حالت دیگر آنکه از شدت مستی بی‌حال شده باشد و در این حالت هر کسی مرتکب اینکار شده بایستی کلید اونجا رو داشته باشه."

ماین کریل دستکش را به دور از خودش پرت کرد و دستهایش را بهم گره زد و به تندى گفت. "از این ساده‌تر نمی‌توان گفت. من می‌دانم که پلیس فکر می‌کند من این کار را کرده‌ام - خوب من نکرده‌ام. من این دیوانه لعنتی بیچاره را دوست داشتم. در این مورد چه فکر می‌کنین؟"

دالماس بدون هیجان گفت. "خانم کریل شما می‌تونستین این کار را کرده باشید. اونها هم همچه فکری خواهند کرد. نمی‌کنن؟ شما هم ممکن هست آنقدر باهوش باشین که به این بازی بعد از این هم ادامه بدین و اونها فکر این را هم می‌کنن."

او به تلخی گفت. "این دیگر باهوشی نیست، خودپسندی است." دالماس نیش خندی زد. "قتل با خود پسندی - چندان بد نیست." و دستانش را به داخل موهای مجعدش فرو برد. "نه گمان نمی‌کنم ما بتونیم این وصله را به تو بچسبونیم. و احتمالاً پلیسها هم نخواهند فهمید که او چپ دست بود... مگه اینکه کس دیگری شانس بیاره و سر از موضوع در بیاره."

او کمی به روی میز خم شد و طوری دستش را به لبه میز گذاشت که انگار می‌خواهد برخیزد، چشمانش را فکورانانه بر روی صورت زن تنگ کرد. "یک مردی در توی شهر است که ممکنه به من مهلتی بده. درسته که اون یک پلیسه. اما اون یک آدم پُر هست و از سر و صدای روزنامه‌ها ترسی به خود راه نمی‌ده. احتمالاً اگر تو با من پیش او بیای و بذاری اون داستان ترا بشنود و اون

رو ارزیابی کنه. ممکنه پرونده رو چند ساعتی نگهدارد و جلوی سرو صدای روزنامه ها را بگیرد."

او مشکوکانه به زن نگریست

زن دستکش هایش را به دست کرد و با آرامی می گفت. "راه بیفت بریم."

موقعی که درهای آسانسور در مری ول بسته شد. مرد چاق روزنامه را از جلوی صورتش برداشت و خمیازه‌های کشید. او به آهستگی از نیمکتش در گوشه سالن کوچک ولی مرتب برخاست و پُرسِه زنان عرض سالن را طی کرد. او با فشار خودش را به داخل یکی از اتاقکهای تلفن که در قسمت مخابرات نصب شده بودند، وارد کرد. سکه‌ای به داخل مخزن آن انداخت و با انگشتان اشاره‌اش شماره‌ای را گرفت و در همان حال با لبه‌هایش شماره را تکرار می‌کرد.

پس از لحظه‌ای تأمل به جلو خم شد و دهانش را مقابل دهانی آورد و گفت. "من دنی هستم. من در مری ول هستم. مرد مورد نظر همین الان آمد تو. من در بیرون گمش کردم و اینجا منتظرش شدم تا دوباره گیرش بیارم."

او صدائی سنگین و غلیظ داشت. او به صداهائی که از آن سوی خط می‌آمد گوش داد، سری به تائید تکان داد و بدون آنکه حرف دیگری بزند، گوشی را گذاشت. او از اتاقک تلفن بیرون آمد و به سمت آسانسور به راه افتاد. در سر راهش به آسانسور ته سیگارش را به داخل گلدانی لعابی پر از شنهای سفید انداخت.

او در آسانسور گفت. "ده." و کلاهش را از سر برداشت، او موهای تیره و صاف داشت که از عرق نمناک بود، با صورتی صاف و پهن و چشمان کوچک، لباسهایش بدون اتو بودند، ولی چروک نداشتند، او کارآگاه استودیو بود و برای اکلیپس فیلمز کار می‌کرد.

او در طبقه دهم از آسانسور خارج شد و در طول یک راهرو نیمه تاریک به راه افتاد، به سمتی پیچید و دری را زد، صدای پاهائی از درون آمد، در باز شد، او دالماس بود. مرد چاق به درون رفت، کلاهش را با بی‌دقتی به روی تخت

خواب پرت کرد و بدون آنکه به او تعارف شود روی یک صندلی راحتی نشست، او گفت. "شنیدم به کمک احتیاج داری."

دالماس برای دقایقی، بدون آن که جوابش را بدهد، او را نگریست، سپس در حالی که اخم کرده بود به آهستگی گفت. "شاید - برای یک تعقیب، من کالینز رو خواسته بودم. فکر کردم نشان کردن تو خیلی آسونه."

او برگشت و به داخل دستشوئی رفت و با دو جام بیرون آمد و مشروب مخلوطی درست کرد و یکی را بدستش داد. مرد چاق مشروبش را نوشید، لبهایش را لیسید و جام را روی لبه پنجره باز گذاشت و سیگار کوتاه و خپله‌ای را از جیب جلیقه اش بیرون آورد.

او گفت. "کالینز دم دست نبود. و من هم از بیکاری داشتم انگشتهام رو می‌شمردم. اینطور شد که چیز بزرگه من رو دنبال کار فرستاد. کارش پیاده روی داره؟"

دالماس با بی تفاوتی گفت. "نمی‌دونم، احتمالاً نه."

"اگر تعقیب با اتومبیله، من آماده‌ام. کوپه کوچولوم رو هم آورده‌ام."

دالماس جامش را برداشت و در گوشه‌ای از تخت خواب نشست. او با لبخندی خفیف به مرد چاق خیره شد، مرد چاق ته سیگارش را گاز گرفت و آن را به بیرون تف کرد. دوباره خم شد و آن تکه را از زمین برداشت، نگاهش کرد و از پنجره به بیرون پرتابش کرد.

او گفت. "شب عالی‌نیه، یک کم برای این موقع آخر سال گرمه."

دالماس به آهستگی گفت. "دنی، درک والدن رو تا چه حد می‌شناختی؟"

دنی بیرون از پنجره را نگاه می‌کرد. هوا آکنده از نوعی بخار بود و انعکاس چراغ نئون از پشت ساختمانی در نزدیکی حالتی شبیه آتش سوزی داشت.

او گفت. "آنطوری که تو بگوئی شناختن، نه نمی‌شناختمش. در آن دور و

برها دیده‌امش، می‌دانم از آنهایی‌ست که کلی پول دور و برش خرج می‌شه."

دالماس با لحنی بی‌حالت گفت. "پس اگه بگم مرده، لابد از پس می‌افتی."

دنی به آهستگی چرخید، سیگار که هنوز روشن نشده بود، در دهان بزرگش، بالا و پایین رفت. اوبه میزان ملایمی توجهش جلب شده بود. دالماس ادامه داد. "موضوع مسخره‌ایه. دنی، یک باند حق‌السکوت بگیر روش کار می‌کردن، مثل اینه که اونها رو به ستوه آورده. الان هم مرده - با یک سوراخ در کله‌اش و اسلحه‌ای در دستش، امروز بعد از ظهر اتفاق افتاد."

دنی چشمان کوچکش را به میزان کمی بازتر کرد. دالماس جرعه‌ای از مشروبش را نوشید و جام را روی رانش نگه داشت.

"دوست دخترش پیدایش کرد. او کلید آپارتمانش در کلیمارناک را برداشت. مستخدمش بیرون بوده. و این تنها مستخدمی بود که نگه می‌داشت. دختره این موضوع را به کسی نگفته. او زده بیرون و به من تلفن کرده. من هم آنجا رفتم و تا به حال موضوع را به کسی نگفته‌ام."

مرد چاق با صدائی بسیار آهسته گفت. "محض رضای خدا! پلیسها این جنایت رو به خودت می‌چسبونن و زیر پات رو خالی خواهند کرد. از اینجور چیزها نمی‌شه جون سالم به دربرد."

دالماس به او خیره شد. سپس رویش را چرخاند و خیره به عکسی روی دیوار نگاه کرد. او به سردی گفت. "من دست به کاری زده‌ام - و توهم داری به من کمک می‌کنی. و یک سازمان پر قدرت لعنتی هم پشتی ماست. کلی پول گرو مسئله ست."

دنی عبوسانه پرسید. "بر آوردت از مسئله چیه؟"

او ظاهرشادمانی نداشت.

"دنی، دوست دختر والدن فکر نمی‌کنه که کار، یک خودکشی باشه، من هم همینطور، و من سرنخی بدست آورده‌ام. ولی بایستی روش کار بشه، زیرا به همان نسبت که برای ما خوبه برای پلیسها هم قابل استفاده س. من گمان نمی‌کردم به این زودی بتونم اون رو بدست بیارم. ولی فعلاً یک مهلتی داریم."

دنی گفت. "اوه اوه. زیاد شلوغش نکن. من فکرم دیر بکار می‌افته." و کبریتی کشید و سیگارش را روشن کرد. دستش کمی می‌لرزید. دالماس گفت.

"زیاد شلوغ نیست. اتفاقاً یک جوز خنگی هم داره. اسلحه‌ای که والدن رو بقتل رسونده، یک اسلحه سوهانکاری شده‌س. اما من اسلحه رو باز کردم و دیدم که شماره داخلی‌ش سوهان کاری نشده. و این شماره در اداره مرکزی در قسمت اجازه نامه‌های مخصوص وجود داره."

دنی عبوسانه گفت. "و تو هم به اونجا رفتی و تقاضا کردی و اونها هم اون رو بتو دادند. و لابد موقعی که اونها والدن را از زمین بلند کنن و خودشون رد اسلحه را بگیرن، اولین چیزی که بفکرشون می‌رسه شیرینکاری جنابعالی‌یه که کارشون رو جلو می‌اندازه." و صدای خشنی از گلویش خارج کرد.

دالماس گفت. "سخت بگیر، بچه. اون کسی که مسئول این اطلاعات‌س، پولکی‌یه. من از بابت او هیچ نگرانی ندارم."

"غلط می‌کنی که نداری! یک آدمی مثل والدن با یک اسلحه سوهانکاری شده چکاری ممکنه داشته باشه؟ این یک جرم جنائی‌یه."

دالماس مشروبش را تمام کرد و جام خالی‌اش را به طرف قفسه برد، او بتری ویسکی را به جلو دراز کرد. دنی سری تکان داد.

او ظاهر ناخشنودی داشت.

"هر چند اسلحه پیش او بود، ولی احتمالاً او از وجود اسلحه خبر نداشته. و این بدان معناس که اسلحه به هیچ عنوان مال او نبوده. اگر این اسلحه مال یک قاتل بوده پس قاتل یک آماتور بوده، یک حرفه‌ای چنین اسلحه‌هایی رو دست نمی‌گیرد."

مرد تنومند به آهستگی گفت. "خوب، از اون طرفی‌ها چی گیرت اومده؟"

دالماس دوباره روی تخت نشست او یک بسته سیگار از جیبش بیرون کشید. یکی‌ش را روشن و به جلو خم شد و چوب کبریت را از پنجره به بیرون پرت کرد. او گفت. "اجازه نامه اون اسلحه یک ساله برای یک خبر چین روزنامه پرس کرونیکل به اسم دارت بورواند صادر شده. این دارت بورواند در آوریل گذشته در ایستگاه راه آهن آرکید بقتل رسید. او بارش را بسته بود که شهر را ترک کند، ولی موفق به اینکار نشد. اونها هرگز پرونده رو دقیقاً رسیدگی

نکردن، اما خبرهائی بود از اینکه بورواند در یک ماجرای غیر قانونی در گیر بوده و بعداً سعی کرده یکی از این گردن کلفتها رو گیر بندازه. ولی یارو گردن کلفته بدل این کلک را بهش می‌زنه. و بوروانداز دور خارج می‌شه."

مرد چاق نفسهای عمیقی کشید. او سیگارش را کنار گذاشته بود تا خاموش شود. در مدتی که صحبت می‌کرد با نگرانی او را زیر نظر گفته بود. دالماس ادامه داد. "من این خبرها رو از وست فالز از پرس کرونیکل گرفتم. اون یکی از دوستان منه - و باز هم هست. این اسلحه احتمالاً به همسر بوراند پس داده شده. او هنوز اینجا زندگی می‌کنه - در حومه شمال کن مور. احتمالاً اون می‌تونه به شما بگه. ولی بعد از صحبت‌هایمان احتمالاً اون با اشخاصی تماس خواهد گرفت که ما باید آنها را بشناسیم. نقشه را فهمیدی؟"

دنی کبریت دیگری افروخت و به ته سیگارش گرفت. و با صدائی کلفت گفت. "من چکار بایست بکنم - بعد از اینکه تو درباره اسلحه با او صحبت کردی، تعقیبش کنم؟"
"درسته."

مرد چاق برخاست و وانمود کرد که خمیازه می‌کشد. او غرشی کرد و گفت. "می‌شه یک کاریش کرد. اما این پنهان کاری‌ها درباره والدن چه معنی دارد؟ چرا نداریم خود پلیسها ته موضوع رو در بیارن؟ ما با این کارهامون اثر بدی در آدمهای مرکز پلیس می‌ذاریم."

دالماس به آهستگی گفت. "بایستی دست به این ریسک بزنیم. ما نمی‌دونیم اون دار و دسته حق السکوت بگیر علیه والدن چی در دست داشتن. و اگر این مسئله در جریان رسیدگی به پرونده علنی بشه و صفحه اول تمام روزنامه‌های ایالت رو اشغال کنه، استودیو رو متحمل ضررهای مالی بسیار زیادی می‌کنه."

دنی گفت. "تو اونطور حرف می‌زنی که انگار والدن رودولفو والنٹیوی جادوئی‌یه. مردک فقط یک کارگردان بود، تنها کاری که بایست بکنند. اینه که اسمش رو از روی چند فیلم ترخیص نشده خط بزنی."

دالماس گفت. "اونها نظر دیگری دارن شاید هم به این دلیل هست که موضوع را به تو نگفتان."

دنی با خشونت گفت. "باشه. ولی اگر دست من بود، ترجیح می‌دادم تقصیر رو گردن اون دوست دخترش بندازم. قانون هنوز هم به کسی احتیاج داره که تقصیر رو بشه به گردنش انداخت"

و دوری در اطراف تخت خواب زد تا کلاهش را بردارد. او آنرا بروی سرش چپاند. او با ترشرویی گفت. "خوب، پس ما بایستی قبل از اینکه پلیس بفهمه والدن مرده، تمام مسئله رو سر در بیاریم."

و با یک دست ژستی گرفت و خنده شادمانه‌ای کرد. "درست همان طوری که در فیلمهای سینمایی عمل می‌کنن."

دالماس بتری ویسکی را در کشو قفسه گذاشت و کلاهش را برداشت. او در را باز کرد و کناری ایستاد تا دنی رد شود. آنگاه چراغها را خاموش کرد. ساعت ده دقیقه به نه بود.

۶

زن موبور قد بلند با چشمانی سبز و مردمکی کوچک، دالماس را زیر نگاه گرفت. مرد بدون آنکه ظاهراً شتابی نشان دهد. به سرعت به دنبال زن به داخل رفت و در را با آرنج در پشت سرش بست.

او گفت. "من یک کارآگاه خصوصی هستم، خانم بورواند. مشغول سر در آوردن از موضوعی هستم که احتمالاً شما از آن خبر داشته باشین." زن موبور گفت. "اسم من والتون هست، هلن والتون، اون لعنتی بورواند رو دیگه فراموش کن."

دالماس لبخندی زد و گفت. "متأسفم، بایستی فهمیده باشم." زن بلوند شانهای بالا انداخت و از جلوی در کنار رفت. او بر لبه صندلی نشست که سیگاری روی دسته آن می‌سوخت. اتاق به سبک سالن نشیمن آراسته شده و انبوهی از اشیاء خرت و پرت دور و بر پراکنده بود. دو لامپ بر سقف روشن بود. چندین کوسن چین دار روی زمین بود. یک عروسک فرانسوی

کنار پایه یک چراغ رومیزی ولو شده بود. یک ردیف از کتابهای جلف بر روی پیش بخاری در بالای بخاری گازی قرار داشت.

دالماس در حالی که کلاهش را دور انگشت می‌چرخاند، مؤدبانه گفت: "موضوع درباره یک اسلحه‌س که دارت بورواند از اون استفاده می‌کرد. این اسلحه در یک پرونده که من روی اون کار می‌کنم پیداش شده. من دارم سعی می‌کنم ردش رو بگیرم - از زمانی که به مالکیت شما در اومد."

دالماس به زن خیره شد و به دیوار تکیه داد. لحنش حالت بُرندگی داشت. "شاید یادت می‌آد که زمانی همسر دارت بورواند بودی و او هم در آوریل گذشته کلکش کنده شد... یا اینها مربوط به خیلی گذشته‌اس." زن موبور یکی از انگشتان دستش را گاز گرفت و گفت: "زرنگ بازی در می‌آری، هان؟"

"تا موقعی که مجبور نباشم، نه. تو هم لازم نیست از لالائی‌های من خوابت ببری."

هلن والتون سیخ سرجایش نشست. تمام حالات ابهام از چهره‌اش رخت بر بسته بود. او از میان لبهای به هم بسته‌اش گفت: "حالا این همه شیون برای این اسلحه به چه دلیل هست؟"

دالماس با بیخیالی گفت: "یک کسی رو با اون کشتن. فقط همین." زن به او خیره شد. و پس از لحظه‌ای گفت: "مفلس بودم، آبش کردم. اصلاً از جلدش هم بیرونش نیاوردم. شوهری گیرم آمده بود که هفته‌ای شصت دلار در آمد داشت ولی هیچ چیزش رو خرج من نمی‌کرد. هیچوقت دیناری نداشتم."

دالماس سری تکان داد. "اون سمساری که آنجا گروهش گذاشتی یادت می‌آد؟ شاید هم هنوز قبضش پیشت هست."

"نه. در یک خیابان اصلی وسط شهر بود. یک ردیف از این جور مغازه‌ها کنار هم ردیف شده بود. قبضش رو هم نگه نداشتم."

دالماس گفت. "از همین می‌ترسیدم." و به آهستگی در عرض اتاق شروع به راه رفتن کرد و تیترا کتابهای روی پیش بخاری را از نظر گذراند. او به راهش ادامه داد و جلوی یک میز کوچک تاشو ایستاد. بر روی میز یک عکس در قابی نقره‌ای قرار داشت.

دالماس برای لحظاتی به آن خیره شد. و به آهستگی برگشت. او گفت. "هلن، در مورد اسلحه خیلی بد شد، امروز بعد از ظهر اسم یک آدم حسابی مهم با این اسلحه خط خورد. شماره سریال بیرون اسلحه سوهانکاری شده بود. اگر تو آتش کردی، اینطور برآورد می‌شود که یک تبهکار اون رو از صاحب مغازه سمساری خریده. ولی یک تبهکار کهنه کار شماره سریال یک اسلحه را اون طوری سوهانکاری نمی‌کنه. پس این کار یک تبهکار نیست- و آدمی هم که این اسلحه پیشش پیدا شده احتمال نداره که چنین اسلحه‌ای را از سمساری خریداری کرده باشه."

زن بلوند به آهستگی برخاست. لکه‌های سرخی بر روی گونه‌هایش پیدا شدند. دستهایش در دو طرف بدنش بیحرکت بودند و نفسش خس خس صدا می‌کرد. او به آهستگی و عبوسانه گفت. "کارآگاه تو نمی‌تونی آبروی من رو ببری. من اصلاً دلم نمی‌خواد هیچ کاری با پلیس داشته باشم- و چند تا دوست و رفیق دارم که هوای من رو داشته باشن. تو هم بهتره از اینجا بری."

دالماس دوباره نگاهی به قاب عکس روی میز انداخت. او گفت. "جانی سوترو نبایستی عکس تمام رخش رو این طوری تو خونه مردم بذاره. آدم ممکنه این فکر به سرش بزند که اون داره به زنش خیانت می‌کنه."

زن با گامهائی شتابزده عرض اتاق را طی کرد و عکس را با ضربه‌ای به داخل کشوی میز پرت کرد. و کشو را با ضربه دیگری بست. و کپلش را به آن تکیه داد. او گفت. "خراب کردی، این آن سوترو که تو می‌گی نیست. حالا می‌شه محض رضای خدا از اینجا بری بیرون؟"

دالماس لبخند ناخوشایندی زد. "من امروز بعد از ظهر تو رو در خانه سوترو دیدم، تو اونقدر مست بودی که مرا بخاطر نیاوردی."

زن حرکتی کرد، انگار که می‌خواهد به طرف در برود. در باز شد و مردی به داخل آمد. مرد همان پشت در ایستاد و در را بسیار آهسته فشار داد تا بسته شود، دست راستش در جیب پالتوی توتید روشنی بود، او مردی بود با پوست تیره، شانه‌هائی عریض، هیکلی لاغر با بینی و چانه‌ای نوک تیز.

دالماس در سکوت نگاهی به او کرد و گفت. "شب به خیر، سوترو."

سوترو نگاهی به عقب سر دالماس و به دختر کرد. او توجهی به دالماس نکرد، زن با صدائی پر لرزش گفت. "این مرد می‌گه کارآگاهه. اون می‌خواد به زور از من درباره اسلحه‌ای که می‌گه زمانی مال من بوده، اعتراف بگیره. بندازش بیرون، ممکنه؟"

سوترو گفت. "یک کارآگاه، هان؟"

او بدون آنکه نگاهی به دالماس بیندازد، از جلویش رد شد. زن از سر راهش کنار رفت و خود را به داخل یک صندلی انداخت، رنگ از صورتش پریده و ترس چشمانش را فراگرفته بود. سوترو برای لحظاتی بالای سرش ایستاد و به او خیره شد. سپس چرخ‌زد و یک اتوماتیک کوچک را از جیبش بیرون آورد. او آن را به حالتی شل و آویخته بطوری که دهانه‌اش رو به زمین بود، گرفت.

او گفت. "من وقت زیادی ندارم."

دالماس گفت. "همین الان داشتم می‌رفتم." و حرکتی برای نزدیک شدن به در کرد. سوترو بسرعت گفت. "بهتره اول قصه‌ات رو بشنوم."

دالماس گفت. "باشه."

او حرکت آهسته و بدون شتابی کرد و در را با حرکتی باز کرد، اسلحه در دست سوترو لرزشی کرد. دالماس گفت. "احمق نشو. تو نمی‌تونی اینجا دست به کاری بزنی و خودت هم این رو می‌دونی."

دو مرد به همدیگر خیره شدند. بعد از یکی دو دقیقه، سوترو اسلحه را در جیبش گذاشت و لبهایش نازکش را لیسید.

دالماس گفت. "خانم والتون زمانی اسلحه‌ای داشته که تازگی‌ها کسی را با اون کشتن. ولی ایشون این اسلحه رو برای مدتی طولانی پیش خود داشته و این همه اون چیزی‌یه که من می‌خوام بدونم."

سوترو به آهستگی سری تکان داد. در چشمانش حالت غریبی وجود داشت. او به سردی گفت. "خانم دالتون از دوستان زن منه. میل ندازم ایشون مورد مزاحمت واقع بشن."

دالماس گفت. "صحيحه، کار درستی نیست. ولی یک کارآگاه مجاز حق داره پرسش‌های مجاز رو مطرح کنه. من به زور وارد اینجا نشدم." سوترو در خفا او را می‌پائید. او گفت. "خوب، پس با دوستان من خوش رفتاری کن. من خرم تو این شهر بیشتر می‌ره، و می‌تونم برات دردسر درست کنم."

دالماس سری به تائید تکان داد و به آهستگی بیرون رفت و در را پشت سر خودش بست. برای دقایقی از بیرون گوش داد. هیچ صدائی که بگوش برسد از داخل نمی‌آمد. پس شانه‌ای بالا انداخت و به سمت راهرو به راه افتاد، آنگاه از پله پائین رفت. و از دالان کوچکی که کلید برق هم نداشت عبور کرد. در بیرون آپارتمان او نگاهی به سرتاسر خیابان کرد. آنجا یک محله مسکونی بود و اتومبیل‌هایی در بالا و پائین خیابان پارک شده بودند. او به سمت چراغهای روشن تاکسی که انتظارش را می‌کشید، به راه افتاد.

جوئی راننده مو سرخ، در کنار پیاده رو و مقابل اتومبیلش ایستاده بود. او داشت سیگار می‌کشید و ظاهراً به یک کوپه تیره رنگ که در سمت مقابل پارک شده و طرف چپش رو به پیاده رو بود، خیره شده بود. بمحض آنکه دالماس به طرف او آمد او نیز سیگارش را دور انداخت و به طرف او جلو آمد. او به سرعت شروع به صحبت کرد. "گوش کن رئیس. من می‌رم نگاهی به اون یارو توی اون ماشین بندازم..."

از بالای در ماشین کوپه، شعله کم رنگی کور سوزد. صدای رعدآسای شلیک گلوله میان ساختمان‌های دو طرف خیابان پیچید. جوئی به روی دالماس افتاد. کوپه با حرکت ناگهانی به حرکت در آمد.

دالماس در حالی که راننده به او آویزان شده و به زانو خم شده بود، به طرف اتومبیل حرکت کرد. او سعی کرد دستش به اسلحه‌اش برسد، ولی موفق نشد. کوپه با جیغی که از لاستیک‌هایش برخاست دور میدان چرخید، و جوئی از روی دالماس به زمین افتاد و غلتی زد و تا قباز سر پیاده رو قرار گرفت. او دست‌هایش را به روی پیاده رو می‌کوفت و صدای خرخری از بیخ گلایش بگوش می‌رسید.

لاستیک‌های اتومبیل دوباره به صدا در آمد و دالماس دفعته از جا جست و دستش به طرف بغل جیبش رفت، ولی بمحض آنکه اتومبیل کوچک را دید که برای توقف ترمز کرد و دنی از آن بیرون پرید دست پس کشید.

دالماس به روی راننده خم شد. نور فانوسهای بالای سر در آپارتمان، خون را بر روی سینه ژاکت جوئی نشان می‌داد. خونی که داشت از لا به لای بافت ژاکت به بیرون حرکت می‌کرد. چشمان جوئی همچون چشمان پرنده‌ای در حال مرگ، باز و بسته می‌شد.

دنی گفت. "تعقیب آن اتومبیل فایده‌ای نداشت. خیلی تند می‌رفت." دالماس بسرعت گفت. "خودت رو به یک تلفن برسان و یک آمبولانس صدا کن، شکمش سوراخ شده ... اونوقت برو سراغ اون موبوره." مرد تنومند شتابان به داخل اتومبیلش برگشت و زوزه کشان میدان را دور زد.

در یک جایی پنجره‌ای باز شد و مردی فریاد کشید. چند اتومبیل ایستادند، دالماس به روی جوئی خم شد و زمزمه کرد. "جدی نگیرش رفیق کهنه کار ... پسر خودت رو ول کن ... شل کن."

اسم ستوان آگاهی واین کاسل بود. او موهای بور و کم پشت داشت. با چشمانی آبی و صورتی پراز جای جوش، او به روی صندلی گردانی نشسته بود و پاهایش را به روی لبه‌های کشوی میزش که بیرون آورده، تکیه داده بود و یک تلفن در نزدیکی آرنجش قرار داشت، اتاق بوی گرد و خاک و ته سیگار می‌داد. کارآگاهی بنام لونرگان که مردی قوی هیکل با موها و سبیلی خاکستری رنگ بود. کنار پنجره بازی ایستاد و با دقت بیرون را نگاه می‌کرد.

واین کاسل که چوب کبریتی را می‌جوید به دالماس که آنطرف میز مقابلش بود، خیره می‌نگریست. او گفت. "بهتره کمی حرف بزنی، اون راننده که فعلاً نمی‌تونه حرفی بزنه. تو تا حالا توی این شهر شانس آوردی و دلت نمی‌خواد دوباره به تو شلیک کنن تا به خاک بغلتی."

لونرگان گفت. "اون سخت گیره و حرف نخواهد زد." و موقعی که حرف می‌زد رویش را بر نگرداند.

واین کاسل با دهانی بسته گفت. "لونر اگر کمی کمتر مزخرف بگی کارها بهتر پیش می‌ره."

دالماس لبخند خفیفی زد و کف دستش را به پهلوهای میز مالید اینکارش صدای غژغژی در آورد. او پرسید. "از چی حرف بزنی؟ هوا تاریک بود و من حتی نگاهم به اون مردی که پشت اون اسلحه بود، نخورد. ماشینشون یک کادیلاک کوپه بود. و چراغ‌هاش هم خاموش بود. ستوان من قبلاً هم بهتون گفتم."

واین کاسل دندان قروچه ای رفت. "این گوشش به ما نیست یک جای این داستانت خرابه. تو بایستی یکجوری و از یک جایی خبر داشته باشی که اون کی می‌تونه باشد، این مسئله بدیهی‌یه که اسلحه روش به طرف تو بود."

دالماس گفت. "چرا؟ این اون راننده‌س که زخمی شده، نه من. اون آدمها کلی آن دور و برها چرخیده‌ن. حتماً با یکی از این آدمهای خشن در افتاده."

لونرگان گفت. "مثل تو، حتماً از پنجره ماشینش زیاد به بیرون خیره نگاه کرده."

واین کاسل به پشت لونرگان اخمی کرد و صبورانه گفت. "در مدتی که تو داخل بودی، اتومبیل بیرون بود. راننده‌اش هم بیرون بود اگر اون آدم اسلحه به دست راننده رو می‌خواست، لازم نبود صبرکنه تا تو از اونجا بیرون بیایی."
دالماس دستهایش را از هم باز کرد و شانهای بالا انداخت. "شما بچه‌ها فکر می‌کنین من می‌دونم اون کی بوده؟"

"دقیقاً نه. هر چند فکر می‌کنیم می‌تونن چند تا اسم به ما بدی که رو اونا کار کنیم. رفته بودی تو اون آپارتمان کی رو ببینی؟"
دالماس برای لحظه‌ای چیزی نگفت. لونرگان از جلو پنجره به داخل برگشت. او به روی گوشه میز نشست و پاهایش را به نوسان در آورد. در صورت پهن و صافش نیشخندی بدگمانانه وجود داشت. او با خوش خلقی گفت. "بچه جان به راه بیا."

دالماس صندلیش را به عقب کج کرد و دستهایش را به داخل جیبش کرد و فکورانه به واین کاسل خیره شد و آنطور کارآگاه موخاکستری را ندیده گرفت که انگار اصلاً وجود ندارد. او به آهستگی گفت. "من برای انجام کاری به سفارش یک صاحبکار اونجا بودم. شما نمی‌تونین وادارم کنید که در این مورد حرف بزنم."

واین کاسل شانهای بالا انداخت و به سردی به او خیره شد. آنگاه کبریت جویده شده را از دهانش بیرون آورد، نگاهی به آن کرد، ته آن را صاف کرد و بدورش انداخت. سپس عبوسانه گفت. "شاید من سوء ظنی داشته باشم که این کار تو ارتباطی با این ماجرای تیراندازی داشته باشه. در این صورت این هیس - هیس بازی رو بایستی بگذاری کنار، اینطور نیست؟"

دالماس گفت. "شاید. البته اگر قراره ماجرا اینطوری از کار در بیاید. ولی من قبلاً بایستی فرصتی داشته باشم تا با صاحب کارم صحبت کنم."
واین کاسل گفت. "اوکی، تا فردا صبح رو برای اینکار وقت داری. اون وقت تمام حرفهات رو روی کاغذ می‌آری و می‌ذاری روی میز."

دالماس سری به تائید تکان داد و برخاست. "کاملاً عادلانه‌س، ستوان."

لونرگان به خشونت گفت. "تنها کاری که این بیچاره‌ها بلدن همین هیس هیس بازی‌هاس."

دالماس سری به طرف واین کاسل تکان داد و از اتاق خارج شد. او از دالان نیمه تاریکی قدم زنان گذشت و از پله‌هایی بالا رفت تا به سالن همکف رسید. پس از خروج از ساختمان اداره پلیس او از یک رشته پلکانی عریض پائین رفت و پس از عبور از خیابان اسپرینگ به محلی رفت که یک پاکارد آبی و نه چندان نو پارک شده بود. او سوار ماشین شد و دوری در میدان زد و وارد دومین خیابان زیر زمینی شد و در اولین چهارراه از آن خارج شد و به سمت غرب به راه افتاد. او همچنان که در حال رانندگی بود، با استفاده از آئینه عقبش را می‌پائید.

در خیابان الوارادو او به داخل یک دراگ استور رفت و به هتلس تلفن زد. دفتردار شماره‌ای به او داد تا به آن تلفن کند. او به آنجا تلفن زد و از آنسوی تلفن صدای کلفت دنی را شنید. دنی با شتاب گفت. "کجا بودی؟ من آن زنک رو پیداش کردم و آوردم اینجا تو خانه‌ام. اون مسته. بیا اینجا تا ما اونچه رو که تو می‌خوای بدونی ازش بیرون بکشیم."

دالماس از میان شیشه‌های پنجره اتاقک تلفن به بیرون خیره شده، بدون آنکه چیز معینی را ببیند پس از لحظه‌ای سکوت به آهستگی گفت. "مو بوره؟ چطور تونستی؟"

"کلی ماجراست، پسر. بیا اینجا تا بهت بگم. چهارده- پنجاه-چهار لیوسی شمالی. می‌دونی کجاس؟"

دالماس با همان لحن قبلی گفت. "یک نقشه دارم. پیداش خواهم کرد." دنی با کمی طول و تفصیل به او گفت که چگونه آن محل را پیدا نماید. و در آخر توضیحاتش گفت. "دست بجنبون. اون الان خوابیده. اما ممکنه از خواب بیدار بشه و جیغ بکشه خیانت!"

دالماس گفت. "اونجائی که تو زندگی می‌کنی به این فریادها اهمیت چندانی نمی‌دن. دنی من همین الان راه می‌افتم و می‌آم اونجا."

آنگاه گوشی را گذاشت و به سمت اتومبیلش به راه افتاد. او از جیب بغل در ماشین یک بتری بوربورن بیرون کشید و مدتی طولانی از آن نوشید. آنگاه ماشین را روشن کرد و به سمت فاکس هیلز به راه افتاد. در میان راه دوبار توقف کرد و در اتومبیل بیحرکت نشست و به فکر کردن پرداخت. ولی هر دو بار، دوباره به راهش ادامه داد.

۸

جاده در منطقه پیکو به طرف منطقه‌ای پرت و دور افتاده می‌پیچید که در میان تپه‌هایی قرار داشت که دو زمین گلف را در میان گرفته بودند. این جاده از کنار زمین گلفی امتداد داشت که به وسیله حصار سیمی از اطراف خود جدا شده بود، در دامنه‌های تپه در اینجا و آنجا تعداد آلاچیق سراشیبی‌ها را خالدار کرده بود. بعد از مدتی جاده به قسمتی خالی از سکنه رسید که در آنجا فقط یک آلاچیق درست آنطرف جاده کنار زمین گلف قرار داشت. دالماس از آن عبور کرد و زیر یک اکالیپتوس بزرگ که سایه سیاه بزرگی بر روی سطح جاده پوشیده از ماهتاب انداخته بود. پارک کرد.

آنگاه پیاده شد و قدم زنان برگشت و به داخل یک راه باریک سیمانی که به آن آلاچیق منتهی می‌شد، پیچید. این آلاچیق کوتاه ولی عریض بود و سر تاسر جلوی آن پنجره‌هایی به سبک کلبه‌های روستائی داشت. و تا نیمه دیوارهای ساختمان علف روئیده بود. در داخل نور ضعیفی روشن بود و از میان پنجره صدای رادیوئی که پائین آورده شده بود به گوش می‌رسید.

سایه ای در آنطرف دیوار حرکت کرد در باز شد، دالماس به داخل اتاق نشیمن که در سرتاسر جلوی ساختمان بنا شده بود، وارد شد. چراغ کوچکی در حبابی می‌سوخت و صفحه درخشان رادیو روشن بود. مقدار کمی هم از مهتاب به درون اتاق می‌آمد.

دنی کتش را در آورده و آستینهای پیراهنش را تا بالای بازوان کلفتش لوله کرده بود. او گفت. "زنک هنوز خوابه. بعد از اینکه گفتم چطور تا اینجا آوردمش، بیدارش خواهم کرد."

دالماس گفت. "مطمئنی که تعقیبت نکردن؟"
 دنی دستهای بزرگش را از هم گشود. "کوچکترین شانسی ندارن."
 دالماس بر روی صندلی حصیری میان رادیو و ردیف پنجره در گوشه‌ای
 نشست. او کلاهش را کف زمین گذاشت و بطری بوروبون را از آن بیرون آورد و
 با حالتی ناخشنودانه آن را نگاه کرد.

"یک مشروب حسابی بیار. حسابی خسته‌ام و شام هم نخورده‌ام."
 دنی گفت. "مقداری مارتل سه ستاره دارم. همین الان می‌آرمش."
 او از اتاق بیرون رفت و چراغی در پشت ساختمان روشن شد.
 دالماس بتری را روی زمین و کنار کلاهش گذاشت و با دو انگشتش دو
 طرف پیشانی‌اش را مالید. بعد از مدتی چراغ پشت ساختمان خاموش شد و دنی
 در حالی که دو جام بلند در دست داشت، به داخل برگشت.

برندی مزه‌ای مشخص و تند داشت. دنی هم در یک صندلی حصیری
 نشست. او در اتاق نیمه روشن بسیار عظیم الجثه و تیره رنگ به نظر می‌آمد. او
 با همان لحن خشن و گرفته‌اش به آهستگی شروع به صحبت کرد. "ظاهر
 احمقانه‌ای داشت، ولی درست از کار دراومد. بعد از آنکه پلیسها از
 جستجوهایشون در آن دور و بر دست برداشتن من داخل کوچه پارک کردم و از
 در عقب بدرون خانه رفتم."

"من می‌دونستم این زنک تو کدوم آپارتمان سکونت داره. اما خودش را
 ندیده بودم، من فکر کردم شاید بتونم کمی باهانش وراجی کنم تا بفهمم
 ظاهرش چه شکلی‌یه. به همین منظور هم در خانه‌اش رو زدم. اما او جواب نداد.
 من صدای اون رو که داخل اتاق اینطرف و اونطرف می‌رفت می‌شنیدم، و بعد از
 دقیقه‌ای صدای شماره گرفتن تلفن رو شنیدم. من از راهرو خارج شدم و در
 سرویس رو امتحان کردم. در باز شد و من به داخل رفتم. این در یکی از
 قفل‌هائی رو داشت که ظاهراً نشون می‌ده بسته‌س."

دالماس سری تکان داد و گفت. "می‌فهمم چی می‌گی. دنی."

مرد تنومند جرعه‌ای از جامش را نوشید و بعد آنرا به زیر لب پائینش به بالا و پائین مالید. وادامه داد. "او داشت به آدمی به اسم گین دونر تلفن می‌کرد. می‌شناسیش؟"

دالماس گفت. "ازش چیزهائی شنیده‌ام. پس او همچو آشنهائی داره." دنی گفت. "زنک داشت او را به اسم کوچک صدا می‌زد و انگار عصبانی هم بود. یعنی من اینطور فهمیدم. دونر مالک اون محل در کنار جاده کانیونه. به اسم کلوپ ماریپوزا. حتما اسم باند موزیکش رو از رادیو شنیده‌ای. به اسم هنک مان و برو بچه‌ها."

دالماس گفت. "اسمشون رو شنیده‌ام دنی."

"اوکی. موقعی که زنک گوشی را گذاشت. من سراغش رفتم. زنک چهره‌ای خسته داشت و چشماش به اطراف دو دو می‌زد. به نظر می‌اومد از وقایعی که در دور و برش در جریان بود خبر نداشت."

نگاهی به اطراف انداختم و چشمم به عکس جان سوترو افتاد که اونجا روی میز بود. من برای ابتدای پرچانگی از اون استفاده کردم."

"بهش گفتم که جان سوترو می‌خواد که او یک مدتی گم و گور باشه و من یکی از آدمهای اون هستم و زنک بایستی با من بیاد. زنک هم این حرف رو باور کرد. زن عجیبی‌یه. او مقداری مشروب خواست. بهش گفتم که مقداری در ماشین دارم. واون هم کت و کلاهش رو برداشت."

دالماس به نرمی گفت. "یعنی کار به این راحتی بود. هان؟"

دنی گفت. "آره" و مشروبش را تمام کرد و جامش را جایی گذاشت. "در اتومبیل با بتری حسابی سیرابش کردم تا ساکت نگهش دارم و بعدش هم آمدم اینجا. او همانجا بخواب رفت و فعلاً هم اینجا هستیم. تو کارهات رو چطوری تمام کردی؟ در شهر درگیری داشتی؟"

دالماس گفت. "درگیری حسابی. اما من نتوانستم بچه‌ها رو حسابی گول بزنم."

"چیزی از قتل والدن علنی شد؟"

دالماس سرش را بعلامت نفی به آهستگی تکان داد. "دنی، گمون می‌کنم اون بچه ژاپنی مستخدم هنوز به اون خونه نرسیده."
"می‌خواهی با این زنکه حرف بزنی؟"

رادیو داشت یک آهنگ والس را می‌نواخت. دالماس قبل از آن که جوابی بدهد لحظاتی به آن گوش داد. آنگاه با لحنی خسته گفت. "گمون می‌کنم به خاطر همین کار اینجا اومدم."

دنی برخاست و از اتاق بیرون رفت. صدای باز شدن دری و صداهای خفه دیگری به گوش رسید.

دالماس اسلحه‌اش را از زیر بغلش بیرون آورد و آن را کنار صندلی و پهلوی زانویش گذاشت.

زنک به محض آنکه وارد شد مدت زیادی به اطراف تلو تلو خورد. و آنگاه نگاه خیره‌ای به اطراف کرد. خنده ولی کرد و با دستهای درازش حرکات مبهمی به اطراف کرد. او چشمتکی به دالماس زد. و برای لحظه‌ای تلو تلو خوران در جایش ایستاد و سپس به داخل صندلی که قبلاً دنی در آن نشسته بود لغزید. دنی در نزدیکی زن به میزی که کنار دیوار قرار داده شده بود، تکیه کرد.
زن مستانه گفت. "اوه، همون دوست قدیمی کارآگاه من، هی غریبه چطوره که برای این خانم یک مشروب بخری؟"

دالماس با چهره‌ای بدون حالت به زن خیره شد. آنگاه گفت.
"چیز تازه‌ای در مورد اون اسلحه به ذهنت رسید؟ یادت می‌آد موقعی که جانی سوترو به وسط حرفمون پرید ما داشتیم درباره کسی حرف می‌زدیم ... اون اسلحه سوهانکاری شده ... همان اسلحه‌ای که درک والدن با اون کشته شد."

دنی در جایش سیخ شد و دستش حرکتی ناگهانی بطرف رانش کرد. دالماس اسلحه‌اش را بالا آورد و اسلحه به دست برپا ایستاد.

دنی نگاهی به اسلحه کرد و در جای خود بیحرکت شد. دخترک در این مدت اصلاً تکان نخورد. ولی مستی یکباره از او و وجودش رخت بر بست. چهره‌اش ناگهان حالتی از تلخی و تشنج بخود گرفت.

دالماس با لحن بی تفاوتی گفت. "دنی دست‌ها رو جلوی چشمات نگه‌دار. آنوقت همه چیز همینطوری خصوصی و محرمانه باقی می‌مونه ... حالا گمون می‌کنم شما دو تا دغلباز به من می‌گید که من برای چه اینجا هستم؟"

مرد تنومند با صدای خفه ای گفت. "محض رضای خدا! چه فکری تو کله‌اته؟ تو موقعی که اسم والدن رو پیش دختره آوردی من از جام پریدم."

دالماس نیش خندی زد. "کاملاً صحیحه دنی. شاید زنک اون اسم رو نشنیده باشه. بهتره مطلب را سریعاً روشنش کنم. یک چیزی تو ذهنم به من می‌گه که وجود من در اینجا برام دردسر داره"

مرد تنومند غرولند کنان گفت. "لعنتی، زده به سرت."

دالماس حرکت خفیفی به اسلحه‌اش داد. آنگاه پشتش را به دیوار انتهای اتاق کرد و خم شد و با دست چپش رادیو را خاموش کرد. آنگاه به تلخکامی گفت. "تو خیانت کردی دنی. اونهم به همین آسونی. تو گنده‌تر از اونیه که به درد تعقیب بخوری و من اخیراً بیش از ده بار تو رو موقعی که من رو تعقیب می‌کردی نشون کردم. ولی امشب موقعی که نطلبیده خودت رو به وسط معرکه انداختی دیگه مطمئن شدم... و موقعی که اون قصه مسخره را گفتی که چطوریه این بچه رو از گهواره‌اش اینجا آوردی دیگه صد در صد مطمئن شدم ... ارواح بابات گمون می‌کنی کسی که به اندازه من عمر کرده باشه، همچه حرفی را باور می‌کن؟ دست بردار دنی."

"راست گوباش و به من بگو برای کی کار می‌کنی ... شاید بتونم فرصت دیگری بهت بدم ... برای که کار می‌کنی؟ دونر؟، سوترو؟"

"شاید هم کس دیگری که من نمی‌شناسمش؟ و اونوقت این خبر چین بین ما چکار می‌کنه؟"

دخترک با جهشی برجا جست و بطرفش پرید. مرد با آن دستش که آزاد بود. او را به طرفی پرت کرد و دخترک چهار دست و پا بر روی زمین افتاد. دختر فریاد کشید. "بگیرش، گنده بی بو و خاصیت، بگیرش."

دنی از جایش نجنبید. دالماس به زن تشر زد. "خفه شو. جیغ جیغو. کسی نمی‌خواد کسی رو بگیره. اینها فقط مقداری صحبت بین دوستان است. پاشو و سرپا بایست و انقدر هم قلبی‌ها ت رو این و رو اونور ننداز." زن موبور به آهستگی برخاست.

چهره دنی در آن تاریکی نگاهی سنگ وار و و بدون حرکت داشت. آنگاه صدایش با خشونت و گرفتگی بگوش رسید. او گفت. "من خیانت کردم، قبول دارم، کار کشیفی بود. همینطوری‌یه دیگه. من از اینکه دائم بشینم و مواظب یک دسته دخترهای ستاره نما باشم تا ماتیک‌های همدیگه رو بلند نکنن، به جون آمدم... تو هم اگر همین احساس منو داری می‌تونی بیائی کنار من و مشغول کار بشی."

و همچنان از جایش تکان نخورد.

دالماس به آهستگی سری تکان داد و دوباره گفت. "دنی، اون کی‌یه؟ تو برای چه کسی کار می‌کنی؟"

دنی گفت. "نمی‌دونم. من شماره‌ای رو می‌گیرم. دستورات رو دریافت می‌کنم و گزارش‌هام را از همون طریق می‌دم. پولم رو هم از طریق پست دریافت می‌کنم. من سعی کردم قرار اینجا رو به هم بزنم ولی موفق نشدم... من فکر نمی‌کنم تو در خطر باشی و من از آن ماجرای لعنتی تیراندازی در خیابون هم هیچ چیزی نمی‌دونم."

دالماس به او خیره شد و به آهستگی گفت. "تو که قصد نداری با پرچونگی منو اینجا نگهداری، همچه قصدی داری، دنی؟"

مرد تنومند سرش را به آهستگی بلند کرد. ناگهان به نظر آمد اتاق بسیار آرام شده است. اتومبیلی در بیرون توقف کرد و صدای خفیف موتور آن خاموش گردید.

نورافکن قرمز رنگی بالای سر آنها را روشن کرد. نورش کور کننده بود. دالماس بروی زانو خزید و در خاموشی و به سرعت خود را در وضعیت به پهلو قرار داد. صدای خشن و گرفته دنی در سکوت به گوش رسید که می‌گفت. "خدا به ما رحم کنه. اینها پلیس هستن!"

نور قرمز، تور سیمی پرده را در خود حل کرده و سیلابی از نور پررنگ به دیوار رنگ روغنی مقابل می‌پاشید، زن فریاد خفه‌ای در گلو کشید و قبل از آنکه سرش را از مسیر سیلاب نور بدزدد. نقابی از نور قرمز چهره‌اش را فرا گرفت.

دالماس در حالیکه سرش را پائین آورده بود از کنار لبه پنجره انتهائی به منبع نور نگاه کرد.

صدائی گوشخراش گفت. "همه بیرون! دستها بالای سر!"

در خانه صداهائی از جنب و جوش بگوش رسید. دالماس بیهوده اسلحه‌اش را به حرکت در آورد. کلید برق صدائی کرد و چراغ ایوان روشن شد لحظاتی قبل از آنکه آنها عقب نشینی کنند. دو مرد در یونیفورم آبی پلیس از گوشه انتهائی نور ظاهر شدند. یکی از آنها یک مسلسل دستی به دست داشت و دیگری یک تفنگ لوگر. یک مخزن فشنگ اضافی به آن وصل شده بود.

صدای سائیده شدن چیزی به گوش رسید. دنی کنار در بود و داشت سوراخ میان در را باز می‌کرد. ناگهان دستش با اسلحه‌ای بالا آمد و شلیک کرد. چیز سنگینی بر روی کف سیمانی صدا کرد و مردی در مقابل آنها و زیر نور نوسانی کرد و تکانی به سمت عقب خورد.

دستانش مقابل شکمش بود. کلاهی که لبه سفتی داشت بروی زمین افتاد و روی پیاده قل خورد.

به محض آنکه مسلسل به صدا در آمد ، دالماس خودش را بر روی کف زمین پرت کرد. او صورتش را به کف چوبی زمین چسباند.

دخترک پشت سر او جیغی کشید گلوله‌ها به سرعت سرتاسر اتاق را شیار شیار کردند. هوا کننده از خرده‌های چوب و ریزه‌های گچ شد. یک آئینه دیواری

شکست. بوی تند و زنده باروت همراه با غبار گچ در هم آمیخت. به نظر می‌آمد که این ماجرا برای مدتی طولانی ادامه داشته است. چیزی کنار پاهای دالماس به زمین افتاد، او همچنان چشمانش را بسته نگه داشت و صورتش را به کف زمین فشار داد، صدای تیر و شکستن، بند آمد. بارش قطعات گچ از دیوار هم چنان ادامه داشت. صدائی فریاد کشید. "چطوره؟ خوشتون اومد بچه‌ها؟" صدای دیگری از نقطه دور خشمگینانه تشر زد. "زود باشین - بیاین بریم!" دوباره صدای پا و صدای کشیدن چیزی روی زمین بگوش رسید و صدای پاهای بیشتری. موتور ماشین غرشی کرد و روشن شد. دری به سنگینی بسته شد. لاستیکها بر روی جاده شنی زوزه‌ای کشید و صدای موتور ناگهان به اوج رسید و به سرعت دور شد. دالماس برخاست و برپا ایستاد. گوشه‌هایش صدا می‌کرد و گلپوش خشک شده بود.

او اسلحه‌اش را از روی زمین برداشت، یک چراغ قوه به شکل خودکار از درون هوای خاک آلود به کندی حرکت می‌کرد. زن بلوند به پشت روی زمین دراز کشیده و چشمانش باز بود و دهانش به حالتی شبیه نیشخند کج شده بود. او داشت گریه می‌کرد. دالماس به رویش خم شد. ظاهراً در هیچ جایش آثار زخم وجود نداشت. او به پائین پای اتاق رفت. کلاهش را کنار صندلی‌ئی که تیر انداز نیمی از بالایش را برده بود، پیدا کرد. آن بتری بوروبون هم کنار کلاهش بود. او هر دوی آنها را برداشت. مردک مسلسل بدست سرتاسر اتاق را به بلندی کمرش شیار داده بود. بدون آنکه آن را پائین تر بیاورد.

دالماس جلوتر رفت تا به جلوی در رسید. دنی در جلوی در به زانو در آمده بود. او در حالیکه یک دستش را با دیگری گرفته بود. به عقب و جلو تلو تلو می‌خورد و خون از لابلای انگشتان خپله‌اش چکه چکه بیرون می‌زد. دالماس در را باز کرد و بیرون رفت. در راهرو لکه‌هایی از خون و چند پوکه فشنگ قرار داشت هیچکس در دیدرس نبود. او در حالیکه منظره خون دیده‌اش را می‌آزرد، ایستاد. پوستهای اطراف بینی‌اش تیر می‌کشید. او کمی از مشروب درون

بتری‌اش نوشید و برگشت و دوباره به داخل خانه رفت. دنی اکنون بر پاهایش ایستاده بود. او اینک دستمالی بیرون آورده و داشت آن را به دور دست خون آلودش می‌بست. او گیج و مست بنظر می‌آمد. او بر روی پاهایش تلو تلو خورد. دالماس نور چراغ قوه را به صورتش انداخت.

او پرسید. "بد جوری زخمی شدی؟"

مرد تنومند با صدائی خفه گفت. "نه. فقط دستم رو قاچ داده."

دسته‌هایش هنگام کار با دستمال ناشیانه کار می‌کردند.

دالماس گفت. "موبوره از ته دل ترسیده. پسر این مهمونی به دعوت تو بوده. اما عجب دوستان خوبی داری. منظور اونها این بود که حساب هر سه ما را برسند. تو موقعی که جلوی سوراخ در رفتی با سر و صدایت حواس اونها رو پرت کردی. دنی حدس می‌زنم به خاطر اینکارت چیزی رو بهت مدیون باشم... اون تیر انداز هم کارش زیاد خوب نبود."

دنی گفت. "کجا داری می‌ری؟"

"کجا فکر می‌کنی برم؟"

دنی به او نگاهی کرد و به آهستگی گفت. "کسی که می‌خوای سوترو است.

من دست کشیدم - کارم با اونها تمومه. همه‌شون برن به جهنم."

دالماس دوباره از در بیرون رفت و به طرف اتومبیلش رفت. او سوار اتومبیل شد و قسمتی از راه را بدون چراغ رانندگی کرد. موقعی که چند پیچ را طی کرد و مقداری فاصله گرفت چراغ‌هایش را روشن کرد. از اتومبیلش پیاده شد و گرد و خاک لباس‌هایش را تکاند.

۹

پرده‌های سیاه و نقره‌ای به صورت یک ۸ در میان انبوهی از دود سیگار از هم باز شده بودند. قطعات فلزی ادوات موسیقی باند رقص در میان این انبوه دود درخشش کوتاهی داشت.

فضا آکنده از بوی غذا و مشروب و عطر و پودر صورت بود. کف پیست رقص نقطه نقطه دارای چراغهایی به رنگ کهربا بود و سطح آن کمی بزرگتر از یک پادری بود که هنر پیشگان سینما جلوی حمام خود پهن می‌کنند. در این وقت باند موسیقی شروع به نواختن کرد و چراغها خاموش شدند و یک سرمست‌خدم که قدمهایش روی فرش تاپ تاپ صدا می‌کرد. در حالی که مدادی طلائی را در کنار باند ابریشمی کنار شلوارش گرفته بود، جلو آمد. او چشمانی تنگ و بیروح داشت و موهای سفید - بورش از یک پیشانی استخوانی صاف به عقب می‌رفت.

دالماس گفت. "مایلم آقای دونر رو ببینم."

"گمون می‌کنم سرشون شلوغ باشه. اسمتون؟"

"دالماس. بهش بگو من دوست سفارش شده جانی سوترو هستم."

آنگاه به سمت قسمتی از دیوار رفت که بر روی آن یک ردیف دگمه و یک تلفن کوچک قرار داشت. او تلفن را برداشت و آن را به سمت گوشش برد و از کنار گوشی با نگاه بی‌حالت یک حیوان گاه چپان شده به دالماس خیره شد. دالماس گفت. "من در راهرو منتظر هستم."

او دوباره از میان پرده‌ها عبور کرد و پرسه زنان به جستجو توالت مردانه پرداخت. در داخل توالت او بتری بوربون را بیرون آورد. و آنچه را که در آن باقیمانده بود، سر کشید. و در حالی که سرش را به عقب خم کرده بود با پاهای گشاد از هم، در آنجا ایستاد. یک سیاه چروکیده سر آسیمه بطرف او آمد و مضطربانه گفت. "رئیس، اینجا مشروب نوشیدن قدغنه."

دالماس بتری خالی را به داخل سبد حوله‌های کثیف پرت کرد.

یک حوله تمیز از پیش خوان شیشه‌ای برداشت، لبهایش را با آن پاک کرد، یک سکه ده سنتی روی لبه دستشوئی گذاشت و بیرون رفت. بین در توالت و در راهرو یک فضای خالی وجود داشت. او به در بیرونی تکیه داد و از جیب جلیقه‌اش یک اسلحه اتوماتیک کوچک بیرون آورد. بعد از مدتی یک فیلیپینی قد بلند با موهای صاف به داخل راهرو آمد و نگاهی به اطراف انداخت. دالماس

به سمت او رفت. سر مستخدم از میان پرده نگاهی به آنها انداخت و سری بعنوان تائید بطرف فیلیپینی تکان داد.

فیلیپینی دالماس را مخاطب قرار داد. "رئیس از این طرف."

آنها در طول راهروئی دراز و ساکت به راه افتادند. صدای موسیقی رقص در پشت سر آنها خاموش شد. از میان دری باز تعدادی میز با روکش سبز دیده می‌شد. راهرو به سمت راهروی دیگری پیچید که با آن زاویه قائمه داشت و در انتهای آن از میان دری، روشنائی به بیرون می‌آمد.

فیلیپینی در بین شلنگ اندازی‌هایش لحظه‌ای تأمل کرد و حرکت ظریف و به هم پیچیده‌ای کرد و آخر سر اسلحه سیاه و بلندی در دستش ظاهر شد. او مؤدبانه آن را جلوی دنده‌های دالماس گرفت و گفت. "رئیس، بایستی شما را بگردم. مقررات داخلی‌یه."

دالماس بیحرکت ایستاد و دستهایش را از بدنش دور نگهداشت. فیلیپینی کلت دالماس را از جیبش بیرون آورد و به داخل جیب خودش انداخت. او از روی لباس سایر جیبهای دالماس را دستمالی کرد. قدمی به عقب بر داشت. و اسلحه‌اش را غلاف کرد.

دالماس دستش را پائین آورد و کلاهش را رها کرد تا به زمین بیفتد و آن اسلحه اتوماتیک کوچک داخل آن را درست جلوی شکم فیلیپینی گرفت.

فیلیپینی با نیشخندی که بر دهانش خشکیده بود به اسلحه نگاه می‌کرد. دالماس گفت. "کارت بامزه بود، نلمبه. بذار من هم بکنم."

سپس کلتش را گرفت و سر جایش گذاشت. اسلحه اتوماتیک فیلیپینی را هم گرفت. خشابش را بیرون کشید، فشنگ درون لوله را هم در آورد. آنگاه اسلحه خالی را به فیلیپینی پس داد.

"می‌تونی ازش به جای چماق استفاده کنی. اما اگه جلوی من راه بری، رئیس متوجه نخواهد شد که اینجوری هم می‌شه ازش استفاده کرد."

فیلیپینی لبهایش را لیسید. دالماس او را برای یافتن اسلحه‌ای دیگر مورد جستجو قرار داد و سپس در طول راهرو به راه افتادند و از میان دری که نیمه

باز بود به درون رفتند، فیلیپینی جلوتر می‌رفت. آنجا اتاق بزرگی بود که دیوارهای آن با نوارهای چوبی اریب پوشیده شده بود. یک فرش چینی زرد رنگ کف زمین قرار داشت. همراه با مقدار زیادی اثاثه و مبلمان. درهای با پوشش داخلی، خبر از ضد صدا بودن اتاق می‌داد. پنجره‌ای هم در کار نبود. تعدادی شبکه‌های مطلا در بالای سقف بود و یک هواکش که در داخل اتاق کار گذاشته شده بود صدای زمزمه‌ای خفیف و آرامش بخش می‌داد. چهار مرد داخل اتاق بودند، هیچکدامشان حرفی نزدند. دالماس بر روی کاناپه‌ای نرمی نشست و به ریکو خیره شد، او همان پسرک بود که او را با خود برای قدم زدن از آپارتمان والدن بیرون آورده بود. ریکو به یک صندلی با پشتی بلند بسته شده بود. دستهای او را بعقب پرده و در پشت صندلی از مچهایش به هم بسته بودند. چشمانش وحشتزده و صورتش آلوده به خون و کبود شده بود. با پاشنه تپانچه او را زده بودند.

نودی همان مرد با موهای به رنگ مش که هنگام آمدن به کیلمارناک همراه ریکو بود، بر روی نوعی چهار پایه نشسته و داشت سیگار می‌کشید. جان سوترو بر روی یک صندلی با چرم قرمز به آهستگی تاب می‌خورد و به زمین خیره شده بود. موقعیکه دالماس وارد اتاق شد، سر بالا نکرد. مرد چهارم پشت میزی نشسته بود که ظاهراً نشان می‌داد پول زیادی بالایش رفته. او موهائی نرم و قهوه‌ای رنگ داشت که از وسط فرق باز شده و به طرف عقب و پائین برس خورده بود، همراه با لبهائی قرمز - قهوه‌ای، و چشمانی که انگار از آن شعله بر می‌خاست. در موقعی که دالماس می‌نشست و نگاهی به اطراف می‌کرد، او مراقبش بود. آنگاه نگاه سریعی به ریکو کرد و شروع به حرف زدن کرد.

"آشغال می‌خواست از دسترس ما خارج بشه. ما در اینجا قبلاً حرفهائی را باهانش زده بودیم. گمون نمی‌کنم از این بابت ککت هم بگزه."

دالماس خنده کوتاه و بدون شادئی کرد. "دونر هر قدر دلت می‌خواد جلو برو از نظر من اشکالی نداره. آن یکی چه‌اش هست؟ هیچ آثاری روی سرو صورتش پیدا نیست."

با لحنی بی تفاوت گفت. "نودی کارش درسته. او طبق دستور کار می‌کنه."

آنگاه یک سوهان ناخن دسته بلند برداشت و شروع به سوهان زدن ناخنهایش کرد.

"من و تو حرفهائی داریم که بایستی با هم بزنییم. برای همین هم اینجا راهت دادم. بگمونم آدم معقولی بنظر می‌آی - البته اگر سعی نکنی چیزهای زیادی را به خاطر حرفه کارآگاهی‌ات از من پنهون کنی."

چشمهای دالماس کمی از هم باز شد، او گفت. "گوشم با توتنه دونر." سوترو سرش را بلند کرد و به سمت سر دونرخیره شد. دونر با لحنی آرام و بی تفاوت به حرف زدن ادامه داد.

"من همه چیز رو درباره آن نمایش در خانه والدن و همچنین درباره تیر اندازی در کن مور می‌دونم. اگر حتی فکرش را هم می‌کردم که ریکو در دیوانگی تا این حد پیش می‌ره، مدت‌ها قبل جلوش رو گرفته بودم. در نتیجه گمون من اینکه که این به من مربوط می‌شه که کارها رو درست کنم... و موقعی که ما کارمون در اینجا تموم بشه. آقای ریکو شخصاً تشریف می‌برن شهر و پیش پلیس اعتراف خواهند کرد."

"ماجرائی که اتفاق افتاده از این قراره، زمانی که این آدمهای هالیوود دنبال محافظ شخصی می‌گشتن، ریکو برای والدن کار می‌کرده والدن مشروبهای مورد مصرفش را از انسنادا می‌آورد که هنوز هم اینکار را می‌کرده. و تا جائی که می‌دونم اینکار رو شخصاً خودش می‌کرده."

"ریکو این موقعیت رو مناسب می‌بینه که تحت این پوشش مقداری هروئین وارد کنه. والدن مچش رو می‌گیره. اون از سرو صدا راه انداختن خوشش نمی‌آمده. پس اون فقط در خروجی رو به ریکو نشون می‌ده."

ریکو از این موضوع برای گوش بری والدن استناده می‌کنه و تئوریش هم برای حق السکوت این بود که والدن اونقدرها هم که پلیس فکر می‌کنه پاک و تمیز نیست. والدن اونقدرها هم که رضایت ریکو را فراهم کنه، دست به جیب

نمی‌برد. پس او هم خیریت زد پس گردنش و تصمیم گرفت از راه قلدری وارد بشه. تو و راننده‌ات این نقشه رو به هم زدین. و به همین دلیل ریکو برای شما هفت تیر کشید."

دائر سوهان ناخن را زمین گذاشت و لبخندی زد. دالماس شانهای بالا انداخت و به فیلیپینی که در انتهای کاناپه به دیوار تکیه داده بود نگاه گذرائی انداخت.

دالماس گفت. "دونر، من آدمهای زیر دست تو رو ندارم، اما حقه و کلک سرم می‌شه. من فکر می‌کنم که این داستانت خیلی نرم و لطیفه و ممکنه با کمی همکاری و کمک از جانب افراد پلیس مورد قبول واقع بشه. ولی با حقایق موجود مطابقت ندارد."

دونر ابروانش را بالا برد. سوترو شروع کرد به حرکت دادن نوک درخشان کفشش به عقب و جلوی زانوانش.

دالماس گفت. "نقش آقای سوترو در سرتاسر این ماجرا از چه قرار هست؟"

سوترو به او خیره شد و از تاب خوردن دست برداشت و حرکت سریع و بیصبرانه‌ای کرد. دونر لبخند زد. "اون یکی از دوستان والدنه. والدن کمی درباره او صحبت کرده و سوترو می‌دونه که ریکو برای من کار می‌کنه. ولی او به عنوان یک طرف مشورت من تمام چیزهائی رو که می‌دونست به والدن نگفت."

دالماس با تمسخر گفت. "دونر، بهت خواهم گفت کجای داستانت خرابه. داستانت ترس و وحشت کم داره. والدن ترسیده‌تر از آن بود که حتی موقعی که من براش کار می‌کردم همکاری لازم را با من بکنه ... امروز بعد از ظهر هم یک کسی اونقدر ترسیده بود که اون رو هدف قرار داد."

دونر به جلو خم شد و چشمانش را به هم تنگ کرد. دستهایش روی میز به هم مشت شده بود. او با لحنی تقریباً زمزمه مانند گفت.

"والدن - مرده؟"

دالماس سری به تائید تکان داد.. "زدهن به شقیقه‌اش با یک کالیبر ۳۲. ظاهراً خود کشی به نظر می‌آد. ولی اینطور نیست."

سوترو دستش را به سرعت بالا آورد و با آن صورتش با پوشاند. مرد مو نقره‌ای در چهار پایه‌اش در آن گوشه بیحرکت شد.

دالماس گفت. "دونر، می‌خوای یک حدس خوشگل و صادقانه رو بشنوی؟ ... فعلاً فقط به اون می‌گم حدس... والدن در کار قاچاق مواد مخدر بود. به عنوان یک شغل و در این کار دست تنها هم نبود. ولی پس از الغای ممنوعیت مشروبات الکلی می‌خواست که کناره گیری کنه، زیرا مأمورین گارد ساحلی مواظبت سابق را در جلوگیری از قایق‌های حامل مشروبات الکلی نمی‌کردن و در نتیجه قاچاق مواد مخدر دیگر حرفه مهمی بشمار نمی‌آمد. و تازگی‌ها گلوی والدن پیش دختری گیر کرده بود که چشمهای بازی داشت و می‌توانست دردسر درست کند. به همین دلیل او هم تصمیم گرفت که از حرفه قاچاق مواد مخدر بیرون بیاید."

دونر لبهایش را تر کرد و گفت. "اون چه کاری با مواد مخدر داشت؟"

دالماس زیر چشمی او را نگاه کرد. "تو که از همه‌چه ماجراهائی خبر نداری، درست‌ه، دونر؟ مسلماً نه. این کاری‌ه که فقط آدمای بد به اون دست می‌زنن. و اون آدمهای بد دوست نداشتند که والدن اون طوری از اونها کناره بگیره. اون خیلی مشروب می‌نوشید و ممکن بود در آن حالت پیش دوست دخترش دهانش باز بشه. اونها می‌خواستن والدن کارش را به طریقی که مورد نظر اونهاست ترک کنه - روشی که آخرش به گلوله ختم می‌شه."

دونر به آهستگی سرش را گرداند و به مردی که به صندلی با پشتی بلند بسته شده بود، خیره شد. او به نرمی گفت. "ریکو."

سپس از جایش برخاست و چرخشی به دور میزش زد. سوترو دستش را از روی صورتش برداشت و در حالیکه لبهایش می‌لرزید مواظب حرکاتش شد. دونر در مقابل ریکو ایستاد. او دستش را مقابل سر ریکو گرفت و آن را به عقب صندلی فشار داد. ریکو ناله‌ای کرد. دونر لبخندی به او زد.

ریکو دهانش را باز کرد و آب دهان خون آلوده‌اش را به دست و مچ دونر پرتاب کرد. چهره دونر به هم رفت و در حالیکه دست و بازویش را از بدنش دور نگه داشته بود قدمی به عقب گذارد.

او دستمالی بیرون آورد و آن را با دقت پاک کرد و دستمال را به زمین پرتاب کرد.

او در حالی که بطرف مرد مو نقره‌ای می‌رفت به آرامی گفت: "نودی، اسلحه‌ات را به من قرض بده."

سوترو لرزشی کرد و دهانش باز ماند. چشمانش حالت دل به هم خوردگی داشت. فیلیپینی قد بلند اسلحه خالی‌اش را در دستش تکانی داد، انگار از یادش رفته بود که اسلحه‌اش خالی هست.

نودی رولور لوله کوتاهی از زیر بغل راستش بیرون کشید و آن را بطرف دونر دراز کرد. دونر آن را گرفت و دوباره به طرف ریکو برگشت.

او اسلحه را بالا آورد. دالماس گفت: "ریکو والدن را نکشته."

فیلیپینی قدم سریعی به جلو برداشت و با اسلحه بزرگش ضربه سریعی به دالماس زد. اسلحه به نوک شانه‌اش خورد و درد به صورت موجی در بازویش سرازیر شد. دالماس چرخشی به طرف دیگر زد و اسلحه را در دست او چسبید. فیلیپینی چرخش مجددی بطرفش کرد ولی این بار خطا کرد. دالماس به روی پاهایش چرخشی خورد. و قبضه کلت را با تمام قدرت از پهلو به سر فیلیپینی خواباند.

فیلیپینی غرشی کرد و کف زمین دراز شد و سفیدی تمام چشمانش را فرا گرفت. او در حالی که پایه نیمکت را چنگ زده بود به آرامی فرو افتاد. چهره دونر از هر نوع حالتی عاری بود و در حالیکه همچنان اسلحه لوله کوتاه را در دست گرفته بود، کاملاً بی‌حرکت بود، بر بالای لب بالائیش دانه‌های عرق نشسته بود.

دالماس گفت. "ریکو والدن را نکشت. والدن با یک اسلحه سوهانکاری شده کشته شد و اسلحه رو هم در دست خودش گذاشته بودند. ریکو با اسلحه سوهانکاری شده حتی از اینطرف خیابان به طرف دیگر نمی‌ره."

چهره سوترو رنگ پریده و ترسناک بود. مرد مو نقره‌ای از چهار پایه‌اش پائین آمد و در حالی که دست راستش را در پهلویش تکان می‌داد، ایستاده بود. دونر به آرامی گفت. "باز هم بگو."

دالماس گفت. "رد اسلحه سوهانکاری شده به زن هرزه‌ای به اسم هلن دالتون یا بورواند می‌رسه. اسلحه مال زنک‌س. اون به من گفت که خیلی وقت پیش اون رو آب کرده. من حرفش را باور نکردم، او دوست جون جونی سوتروئه و سوترو اونقدر از اینکه من بدیدنش رفته‌ام بر آشفته بود که خودش توی صورت من اسلحه کشید. دونر، بگمان تو چرا سوترو اینقدر بر آشفته شده و تصور می‌کنی اون چگونه فهمیده که من احتمال داره بدیدن آن زن هرزه برم."

دونر گفت. "ادامه بده، باز هم بگو."

و در سکوت نگاهی به سوترو کرد.

دالماس قدمی بجلو برداشت و در حالی که اسلحه‌اش را برای حالت تهدید آمیز نداشتن به پائین گرفته بود به دونر نزدیک‌تر شد.

"چرا و چگونه‌اش را بهت خواهم گفت. من از زمانی که شروع به کار کردن برای والدن کردم تحت تعقیب بودم. اونهم بوسیله یک کارآگاه گاو و دست و پا چلفتی استودیوکه از یک فرسخی می‌توانستم نشونش کنم. اون رو خریده بودن. اون کرمی که والدن رو کشت اون رو خریده بود. اون اینطور بر آورد کرده بود که یک کارآگاه استودیو این شانس رو دارد که به من نزدیک بشه من این اجازه را به اون می‌دم و می‌ذارم که به بازیش ادامه بده. رئیسش هم سوترو بود."

"سوترو والدن رو کشت اون هم با دستهای خودش. اینهم برای خودش یک جور کار بود. کار یک آماتور - یک آدمکش ناشی."

چیزی که بگمون اونها با هوشی‌اشون بود این بود که ظاهر کار رو به خودکشی تغییر دادند. اونهم با اسلحه سوهانکاری شده‌ای که قاتل فکر نمی‌کرد

بشه ردش رو گرفت. چونکه نمی‌دونست اکثر اسلحه‌ها یک شماره سریال هم در داخل لوله دارند."

دونر اسلحه را چرخ می‌داد تا نوک آن در محلی بین مرد مو نقره‌ای و سوترو قرار گرفت. او چیزی نگفت. چشمانش مشتاق و فکورانانه بود.

دالماس هیکلش را جا به جا کرد و بر روی پاشنه‌های پایش ایستاد. فیلیپینی که هنوز روی زمین بود دستش را روی نیمکت بالا آورد و با ناخنش روی چرم آن کشید.

"دونر از این حرفها باز هم هست، ولی گور همه‌اشان! سوترو دوست والدین بود اونقدر که بتونه بهش نزدیک بشه. اونقدر نزدیک که بتونه اسلحه‌ای رو به سرش بچسبونه و شلیک کنه."

"یک جور شلیک‌هاس که صدای اون از بیرون این آپارتمان خصوصی کلیمارناک شنیده نمی‌شه. اونهم با یک اسلحه کوچک ۳۲ است. بنا براین سوترو اسلحه را در دست والدین گذاشت و به راه خودش رفت. ولی اون یادش رفته بود که والدین چپ دسته و نمی‌دونست که می‌شه دنبال رد این اسلحه رفت."

"موقعی که کار به اینجا رسید- و آن مرد خود فروخته به او خبر داد - و من در خانه دخترک را کوبیدم- اون یک دسته هفت تیرکش استخدام کرد و هر سه ما را به رگبار بست تا به خیال خودش زیپ دهن ما را ببندد. با این تفاوت که آن گروه آدمکش، مثل هر کس دیگری که برای پول کار می‌کنند، کارشون رو خوب انجام نمی‌دن."

دونر به آهستگی سری تکان داد، او به نقطه‌ای در میان شکم سوترو نگاه کرد و با اسلحه‌اش به آن نقطه نشانه رفت.

او به نرمی گفت. "جانی دراین مورد حرفهات رو بزن. بگو چطوری در آخر عمری به فکر زرنگی افتادی-"

مرد مو نقره‌ای حرکتی ناگهانی کرد. او با نشستن در پشت میز جا خالی داد و همچنان که پائین می‌رفت دست راستش به سرعت به طرف اسلحه دیگرش

رفت. اسلحه‌اش غرشی کرد و گلوله آن از زیر میز عبور کرد و با صدائی شبیه به برخورد با فلز در دیوار فرو رفت.

دالماس با حرکتی سریع کلتش را بیرون کشید و دو تیر به طرف میز شلیک کرد. چند خرده چوب به هوا برخاست. مرد مو نقره‌ای در پشت میز فریادی کشید و در حالیکه با اسلحه‌اش شلیک می‌کرد از پشت میز برخاست. دالماس تلو تلوئی خورد و اسلحه‌اش با سرعت تمام دوبار دیگر بصدا درآمد. مرد مو نقره‌ای دوباره فریادی کشید و فواره خون از یکی از گونه‌هایش بیرون زد. او از پشت میز عقب‌تر رفت و همانجا خاموش ماند.

دونر آنقدر عقب رفت تا به دیوار رسید. سوترو از جا برخاست و دستش را مقابل شکمش گرفت و سعی کرد جیغ بکشد.

دونر گفت: "خوب، جانی. حالا نوبت توست."

ناگهان سرفه شدیدی گریبان دونر را گرفت و در حالیکه صدای لگد کردن برگهای خشک از گلویش بیرون می‌آمد. به گوشه دیوار خزید.

او در آنجا به جلو خم شد و اسلحه‌اش را انداخت دستهایش را روی زمین گذاشت و به سرفه کردن ادامه داد. رنگ چهره‌اش خاکستری گرائید.

سوترو در جایش سیخ ایستاد، با دستمالی که به جلوی شکمش گرفته بود و دستهایش چون پنجه‌های کلاغ در هم فرو رفته بود.

در چشمانش هیچ سوی زندگی بچشم نمی‌خورد. چشمانش حالت یک مرده را بخود گرفت - بعد از لحظاتی زانوانش بهم پیچید و از پشت بروی زمین افتاد.

دونر همچنان به آرامی به سرفه کردن ادامه می‌داد.

دالماس به سرعت عرض اتاق را طی کرد و به سمت در رفت، به بیرون گوش داد. در را باز کرد و بیرون را نگاه کرد. و آنرا دوباره بسرعت بست. او زیر لب زمزمه کرد: "ضد صداست. اونهم چه جوری!"

آنگاه دوباره بطرف میز برگشت و گوشی تلفن را برداشت. سپس اسلحه‌اش را کنار گذاشت و شماره‌ای را گرفت، صبر کرد. سپس گفت.

"سروان کارتر ... با خودشون می‌خوام صحبت کنم ... مهمه، مهمه ... خیلی مهمه."

مدتی صبر کرد، روی میز ضرب گرفت و با نگاه سخت گیرانه به اطراف اتاق خیره شد. به محض آنکه صدای خواب آلوده‌ای از آن سوی سیم بگوشش رسید، حرکتی بخود داد.

"رئیس، دالماس هستم. من در کازاماریپوزا در دفتر خصوصی گاین دونر هستم. کمی دردسر درست شده ... ولی کسی حسابی زخمی نشده ... قاتل درک والدن را هم برایتان گرفته‌ام ... کار جانی سوترو بود ... آره، همون مشاور ... دست بجنبونین. رئیس، نمی‌خوام به خاطر این کمکی که کرده‌ام در جنگ و دعوا بیافتم، می‌دونی که ..."

آنگاه گوشی را گذاشت و اسلحه‌اش را از روی میز برداشت. آن را کف دستش نگه داشت و از بالای آن به سوترو خیره شد. سپس با دلزدگی گفت. "از روی زمین پاشو جانی. پاشو و به یک کاراگاه کله خر بیچاره بگو این رو چطوری پنهانش کنه - آدم باهوش!"

۱۰

چراغ روی میز بزرگ در مرکز پلیس بسیار پر تور بود. دالماس انگشتش را بر روی میز کشید، نگاهی به آن کرد و آن را با آستینش پاک کرد. دستش را خم کرد و چانه‌اش را در چاله دستش گذاشت و به دیوار رو به رویش خیره شد، او در اتاق تنها بود.

بلندگویی داخل دیوار وزوز می‌کرد. "توجه به ماشین شماره ۷۱ برو به منطقه ۷۲ در تقاطع خیابان سوم و برندو ... در آن دراگ استور به منطقه ۷۲ در تقاطع خیابان سوم و برندو ... در آن دراگ استور ... یک مرد ..." در باز شد و سروان کاتکارت بداخل آمده در را پشت سر خودش با دقت بست.

او مردی بود تنومند، خمیده با صورتی پهن و نمناک، سبیلی رنگ شده و انگشتانی گره دار.

او پشت میز نشست و پیپ خاموشی را که در زیر سیگاری بود به دست گرفت. دالماس سرش را از میان دستهایش بلند کرد. کاتکارت گفت: "سوترو مرد."

دالماس او را خیره نگریست ولی چیزی نگفت.

"همسرش کارش رو ساخت. او از ما خواست که سر راه یک دقیقه جلوی خونه‌اش توقف کنیم. برو بچه‌ها حسابی مواظبش بودند، اما حواسشون به زنک نبود. و قبل از آنکه بچه‌ها بتونن به خودشان بجنبند زنک دوای آخرت را به حلقش ریخت."

کاتکارت دوبار دهانش را باز کرد و بست. دندانهایش محکم ولی کثیف بودند.

"زنک لعنتی حتی یک کلمه هم حرف نزد. او یک اسلحه کوچک را از پشتش بیرون آورد و سه گلوله بخوردش داد. یک، دو، سه، بپر، بدوز، بپوش، به همین سادگی. بعدش هم اسلحه را در دستش چرخاند و مؤدبانه‌تر از اونکه تو فکرش را هم بکنی آن رو به دست بچه‌ها داد این جهنمی برای چی این کار رو کرد؟"

دالماس گفت: "چیزی اعتراف کرد؟"

کاتکارت به او خیره نگریست و پیپ خاموش را در دهانش گذاشت. او آن را با سرو صدا مکید. "از مردک؟ آره - هر چند روی کاغذ نیاوردیمش گمان می‌کنی زنک برای چه اینکار رو کرد؟"

دالماس گفت: "اون از ماجرای اون موبوره خبر داشت. زنک فکر کرده این آخرین امیدشه. شاید هم از مهمونی‌های شوهرش خبر دار شده بود."

کاپیتان به آهستگی سری به علامت تائید تکان داد و گفت:

"حتما" همینطوره. اون فکر کرده این کار آخرین امیدشه. پس چرا این حرامزاده را زیر آب نکند؟ اگر دادستانی خیلی باهوش باشه و بتونه اتهام جنایت را بهش ثابت کنه، براش پانزده ماه در تنهاچاپی آب خواهد خورد. برای استراحت و درمان روانی."

دالماس در جای خود جنبید و اخمی کرد.

کاتکارت ادامه داد. "و این پایان کار برای همه ما هست. دور و بر تو کثافتکاری نمی‌شه. برای رؤسات هم کثافتکاری نمی‌شه. اگر زنک اینکار را نکرده بود، سرو صدای فراوانی دور و بر همه ما بوجود می‌آمد. به این زنک بایستی جایزه داد.

دالماس گفت. "شرکت اکلیپس بایستی یک آدم کش بفرسته سراغش. موقعی که من این ماجرای سوترو رو دست گرفتم مطمئن بودم که زیر موج سرو صدا و آبرو ریزی‌اش له و لورده می‌شم. و اگر سوترو خودش را آنطور زرد نکرده بود، احتمال داشت خود من به روش هفت تیر بکشم."

کاتکارت غرشی کرد. "از اینکارها نکن بچه جان. اینجور کارها رو به قانون واگذار کن. حالا بین جریان کار از چه قرار خواهد بود. من گمان نمی‌کنم کار والدن را بتونیم به صورت خود کشی وانمود. کنیم. چونکه این اسلحه سوهانکاری شده مانع کار ماست و ضمناً بایستی صبر کنیم تا گزارش کالبد شکافی و کارشناس اسلحه برسه."

"آزمایش پارافین از دستهای متوفی نشان خواهد داد که اون با اسلحه شلیک نکرده، از طرفی دیگر موضوع سوترو در این پرونده مختومه هست و هر چه از این بابت مطرح بشه نبایست برای کسی صدمه داشته باشد. راست می‌گم؟"

دالماس سیگاری بیرون کشید و آن را بین انگشتانش غلتاند و به آهستگی روشن کرد و چوب کبریت را آن قدر تکان داد تا خاموش گردید. او گفت. "والدن فرشته معصوم نبود. مسئله مواد مخدر ممکن هست سرو صدا بپا کنه- اما دنباله نداره. گمون می‌کنم اوضاع امن و امانه. فقط یک کمی خرده کاری مونده."

کاتکارت نیشخندی زد و گفت. "بر پدر این خرده کاری لعنت. تا جایی که من خبر دارم هیچکس قرار نیست از زیر بار اتهامی که بهش زده می‌شه فرار کنه. آن رفیق و شریکت دنی بردولا با عجله گورش را گم می‌کنه و اگر روزی

پایم به خانه اون زنک، دالتون برسه، یکسره برای معالجه روانی می‌فرستمش مندوچینو."

"بایستی کمی وقت هم صرف دونر بکنیم - اما بعد از آنکه از بیمارستان مرخص شد. بخاطر آن تیر اندازی که به تو و آن راننده تاکسی کردند برو بچه‌های مربوطه یک گوشمالی خواهند شد."

"و فرصتی خواهند داشت که در زندان درباره آینده‌شون فکر کنن. هر چند آن راننده تاکسی هم بدجوری زخمی نشده، فقط آن گروه تیر انداز باقی می‌مونه."

در اینجا کاتکارت خمیازه‌ای کشید. "این برو بچه‌ها بایستی از سانفرانسیسکو اومده باشن. ما اینجا به این جور آدمها چندان فرصت عرض اندام نمی‌دیم."

دالماس در صندلیش فرو رفت. او با لحنی گرفته گفت. "تو که جا نمی‌زنی، رئیس، می‌زنی؟"

کاتکارت به او خیره شد. و عبوسانه گفت. "فقط یک چیز دیگه مونده. می‌خوام تا اینجا هستی این رو هم به تو گفته باشم. کار خوبی کردی که اسلحه رو بازرسی کردی - البته اگر اثر انگشتهاش رو خراب نکرده باشی. و گمان می‌کنم اینکارت هم خوب بود که موقعی که تو دردسر افتاده بودی به من نگفتی که به دیدنت بیایم. آخر من مثل سگ عصبانی می‌شدم اگه می‌دیدم که تو برای صلاح کارت می‌خوای با قلم تراش و سوهان به جون مدارک اداره پلیس بیافتی."

دالماس لبخند فکورانه‌ای زد و متواضعانه گفت. "از کلیه جهات حق با شماست رئیس. روش صحیح همینه - و این تنها چیزی است که آدم می‌تونه بگه."

کاتکارت با قدرت تمام گونه‌اش را خاراند. اخمش ناپدید شد و نیشخندی زد. سپس خم شد و کشوئی را بیرون کشید. و یک بتری یک چهارم لیتری

ویسکی را بیرون آورد. او آن را روی میز گذاشت و دگمه‌ای را فشار داد. مرد تنومند بدون یونیفورمی نصف هیکلش را داخل کرد.

کاتکارت غرشی کرد. "هی لاغرو! اون در باز کن رو که از کشوی میزم برداشتی بهم پس بده."

آن هیکل ناپدید شد و بعد از مدتی دوباره برگشت.

سروان دقایقی بعد پرسید. "خوب به سلامتی چی بنوشیم؟"

دالماس گفت. "هیچ چیز. فقط بنوشیم."

کافه نعل طلائی

اثر: دشیل همت

ونس ریچموند موقعی که دست می‌دادیم گفت. "این بار برایت کار هیجان انگیزی ندارم. می‌خواهم مردی را برایم پیدا کنی. مردی که جنایتکار هم نیست." صدایش لحن پوزش خواهانه‌ای داشت. چند کار آخری که این وکیل دعاوی لاغر اندام و تیره چهره به من واگذار کرده بود منجر به هفت تیرکشی و این جور خشونت بازی‌ها شده بود. تصور می‌کنم او فکر می‌کرد هر کاری کمتر از آن مرا به خواب خواهد انداخت. یک وقتی حق با او بود. موقعی که من جوانی بیست و چند ساله بودم و به تازگی به سازمان کاراگاهی کنتینانتال ملحق شده بودم. ولی پانزده سالی که از آن زمان گذشته، اشتباهی من را برای انجام این جور کارهای خشونت آمیز از بین برده بود.

همچنانکه می‌نشستیم وکیل دعاوی ادامه داد. "آدمی که می‌خواهم برایم پیدا کنی یک آرشیکت انگلیسی به نام نورمن اشکرافت است. او مردی است سی و هفت ساله حدود یک و هشتاد قد خوش هیکل با پوست روشن موهای روشن و چشمهای آبی. چهارسال پیش او یک نمونه کامل و مشخص از یک مرد انگلیسی موبور و سفید رو بود. اکنون دیگر احتمال ندارد که او این شکلی مانده باشد. به تصور من این چهارسال برای او روزگار نسبتاً سختی بوده است.

ماجرا از این قرار است. او چهارسال قبل با زنش در بریستول انگلستان زندگی می‌کرد. ظاهراً این طور بر می‌آید که خانم اشکرافت خلقی بسیار حسود داشته و نسبتاً هم تند خو بوده. علاوه بر اینها تنها چیزی که مرد داشت همانی

بود که از کارش بدست می‌آورد. در صورتیکه زن چیزی درست و حسابی از والدینش به ارث برده بود. اشکرافت به طرزی احمقانه نسبت به شوهر یک زن پولدار بودن حساس بود و دائم دنبال راهی می‌گشت تا نشان دهد که هیچ وابسته به پول او نیست و این موضوع هیچ تأثیری در او ندارد. البته احمقانه است ولی طرز رفتاری است که از مردی با خلق خوی او می‌شد تصور کرد. شبی زنش او را متهم کرد که توجهی بیش از حد به زن دیگری کرده. آنها دعوایشان شد و او چمدانش را بست و ترکش کرد. زن هفته بعد پشیمان شد. بخصوص وقتی بیشتر پشیمان شد که دریافت سوء ظنش خارج از ذهن آکنده از حسادتش پایه و اساسی نداشته. آنوقت دست به کار شد تا پیدایش نماید. ولی او رفته بود.

او موفق به رد یابی‌اش از بریستول تا نیویورک و سپس از آنجا به دترویت گردید که در آنجا به خاطر ایجاد مزاحمت و بهم زدن نظم در یک قیل و قال مستانه دستگیر و جریمه گردید. بعد از آن غیبش زد تا حدود ده ماه بعد از آن در سیاتل سر و کله‌اش پیدا شد."

وکیل دعاوی در میان اوراق روی میزش به جستجو پرداخت و یادداشتی پیدا کرد. در ۲۳ مه ۱۹۲۳ او در اتاقش در هتل دزدی را به ضرب گلوله کشت. ظاهراً پلیس سیاتل شک کرده بود که در این ماجرای تیر اندازی نکته مضحکی وجود دارد. ولی چیزی که به خاطر آن اشکرافت را دستگیر کنند، پیدا نکردند. مردی که او کشته بود بدون تردید یک دزد بود. آنوقت اشکرافت دوباره غیبش زد و هیچ خبری از او بدست نیامد. تا درست یک سال قبل. خانم اشکرافت آگهی‌های زیادی در ستون پیامهای شخصی در روزنامه‌های شهرهای مهم آمریکا چاپ کرد. یکروز او نامه‌ای از شوهرش از سانفرانسیسکو دریافت کرد. لحن نامه کاملاً رسمی بود و در آن به سادگی از او درخواست شده بود که دست از چاپ آگهی‌هایش بردارد. او نوشته بود، هرچند استفاده از نام نورمن اشکرافت را به کناری نهاده ولی از اینکه این نام را در هر روزنامه‌ای که می‌خواند، ببیند بسیار متنفر است. زن نامه‌ای به آدرس پست رستانت در اینجا

برایش فرستاد و از طریق آگهی در روزنامه مطلب را به اطلاعش رساند. مرد جوابیه تقریباً هجو آمیزی به او داد. زن مجدداً نامه‌ای برایش فرستاد و از او خواست که به خانه برگردد. او رد کرد هرچند اشارات او به زن نسبت به گذشته کمتر آزار دهنده بود. آنها نامه‌های زیادی رد و بدل کردند و طی آنها زن دریافت که او معتاد به مواد مخدر شده است. او آنچه که از غرورش باقی مانده مانع از آن می‌شود که تا زمانی که به شکل سابقش بازنگشته - و دستکم از بعضی جهات توانسته - به پیش او بازگردد. زن متقاعدش ساخت تا از او مقداری پول قبول کند تا بتواند مشکلش را برطرف نماید. او این پول را هر ماهه از طریق تحویل پست رستانت اینجا به او می‌رساند. در همین جا او از انگلستان کوچ کرد. او هیچ بستگان نزدیکی که او را در انگلستان نگهدارد نداشت و به سانفرانسیسکو آمد، تا هنگامی که شوهرش آمادگی بازگشت به او را داشته باشد، دم دست باشد.

یکسال گذشت. او همچنان همه ماهه پول برایش می‌فرستاد و مرد مرتباً از دیدارش خودداری می‌کرد و مرتباً طفره می‌رفت. نامه‌هایش آکنده از تعداد دفعاتی بود که او سعی کرده تا اعتیادش را ترک نماید و یکماهی بر سر قولش بوده ولی ماه بعد دوباره پایش لغزیده.

و حالا زن دیگر شک برش داشته که او اصلاً قصد بازگشت به پیشش را ندارد. مواد مخدر را هم نمی‌خواهد ترک کند و از او به سادگی فقط به عنوان یک منبع مالی استفاده می‌کند. من با اصرار از او خواسته‌ام تا مقرری ماهیانه را برای مدتی قطع کند. ولی او اینکار را نخواهد کرد. همانطور که می‌دانید او خود را به خاطر ایجاد شرایط فعلی مستوجب ملامت می‌داند.

او فکر می‌کند لهیب دیوانه‌وار حسادتی که بر افروخت عامل اساسی در ایجاد این بلیه هست و از آن می‌ترسد که دست به کاری بزند که از آن کار به او آسیب برسد یا باعث شود او به خودش آسیب برساند. ذهن او به طرز غیر قابل تغییری در اطراف این مسئله دور می‌زند. او می‌خواهد مردش برگردد که بر گرفتاریهایش فائق شود ولی اگر مشخص شود که بر نخواهد گشت او به آن

خوشنود خواهد بود که به پرداخت آن مستمری تا پایان عمرش ادامه دهد. ولی مایل است بداند منتظر کدام یکی بماند. او می‌خواهد به این عدم اطمینان دیوانه‌واری که در زندگی می‌کند پایان دهد.

پس آنچه که ما از تو می‌خواهیم اینست که اشکرافت را پیدا کنی. ما می‌خواهیم بدانیم آیا این احتمال وجود دارد که بشود از او دوباره یک آدم ساخت یا بایستی او را از دست رفته به حساب آوریم. این کار توست. او را پیدا کن. هرچه می‌توانی درباره‌اش کسب خبر کن. آنوقت بعد از آنکه ما همه چیز را دانستیم، تصمیم خواهیم گرفت آیا عاقلانه است ملاقاتی بین آنها ترتیب دهیم. به این امید که شاید بتواند او را تحت تأثیر قرار دهد یا نه.

من گفتم. "سعی خواهیم کرد. چه وقتی خانم اشکرافت مقرری ماهیانه‌اش را می‌پردازد؟"

"اول هر ماه."

"امروز بیست و هشتم است. این سه روز به من فرصت دهید تا طرح کاری را که در ذهن دارم بریزم. از او عکسی دارید؟"

"بدبختانه نه. خانم اشکرافت در لحظاتی بعد از آن نزاعشان و هنگام تسلط خشم بر وجودش تمام آن چیزهایی که وجود این مرد را به خاطرش می‌آورد نابود کرد."

برخاستم و کلامم را به دست گرفتم. گفتم. "حدود دوم ماه می‌بینمت." و دفتر کارش را ترک گفتم.

*

در بعد از ظهر روز اول ماه من به اداره پست رفتم و لاسک پلیس کشیک وقت در اداره پست را گیر آوردم. من به لاسک گفتم. "من سر نخ یک نشوندار که تو شمال دنبالش می‌گردن. رو اینجا پیدا کردم. گمون می‌کنم که نامه‌هاش رو اینجا از دفتر پست می‌گیره. می‌شه اون رو نشونم بدی تا من رد پاش رو بگیرم؟"

مأموران اداره پست دستشان بسته هست. و مقررات آنها را از همکاری با کاراگاهان خصوصی بغیر از بعضی مسائل مربوط به جنایات منع کرده. ولی یک مأمور دوست مجبور نیست اجرای قانون را به رُختان بکشد. تو دروغی می‌گویی که در صورت ایراد هر نوع اعتراض بتواند مستمسک او باشد - و آنوقت اگر او فکر کند که تو دروغ می‌گویی یا نه اهمیتی ندارد.

به این ترتیب بود که از پله‌ها پایین رفتم و درحالی که غرفه‌های "A" تا "D" را زیر نظر داشتم به پرسه زدن پرداختم. و این در صورتی بود که به کارمند مربوطه دستور شده بود هنگامی که تحویل نامه اشکرافت درخواست می‌شد علامت لازم را به من بدهد.

در آن موقع نامه هنوز به اداره پست نرسیده بود.

احتمال کمی داشت نامه خانم اشکرافت آن روز به اداره پست برسد ولی من نمی‌خواستم شانسی را از دست بدهم. پس آنقدر در اداره پست ماندم تا باجه‌ها تعطیل شد.

دقایق کمی بعد از ساعت ده صبح فردا فعالیتیم را سر گرفتیم. یکی از کارمندان به من علامت داد. مرد کوچک اندامی با لباس آبی و کلاه سبزدرحالی که پاکتی در دست داشت قدم زنان از باجه دور می‌شد. مردی احتمالاً چهل ساله. هرچند ظاهری پیرتر داشت. چهره مرد پف کرده بود. او گامهایش را بر روی زمین می‌کشید و لباسهایش نیاز به شستشو و اطو کردن داشت.

او مستقیماً به سمت میزی آمد که من کنارش ایستاده و با چند ورق کاغذ ور می‌رفتم. او پاکت بزرگی را از جیبش بیرون آورد و من آنقدر فرصت پیدا کردم تا با نگاه سریعی بفهمم که این پاکت قبلاً تمبر خورده و روی آن آدرس نوشته شده است. او سمت آدرس‌دار پاکت را مقابل بدنش گرفت. نامه‌ای را که از باجه گرفته بود داخل آن گذاشت و لبه‌ی پاکت را از پشت خیس کرد. بطوری که برای هیچکس امکان وجود نداشت که نوشته‌های روی آن را بخواند. آنگاه لبه‌ها را با دقت چسباند و به سمت صندوق به راه افتاد. من به دنبالش رفتم.

هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم، الا همان روش مطمئن همیشگی یعنی تنه زدن و بر روی زمین غلتیدن.

من خودم را به او رساندم. نزدیکش رفتم و وانمود کردم که روی کف مرمری زمین خورده‌ام. خودم را رویش انداختم و طوری او را گرفتم که انگار می‌خواهم تعادل را دوباره بدست بیاورم. کارم خراب از آب درآمد. در میان شیرین کاریم پایم واقعاً لغزید و ما دو نفر بر روی زمین غلتیدیم.

با تقلا درخواستم و با حرکت تندی کمکش کردم تا برخیزد. من و من کنان معذرتی خواستم و برای رسیدن به پاکت که رو به زمین برکف زمین افتاده بود مجبور شدم او را از سر راه کنار بزنم. هنگامی که پاکت را به دستش می‌دادم برای خواندن آدرس مجبور شدم آن را برگردانم.

آقای ادوارد بوهانون-کافه نعل طلایی

تی خوانا-کالیفرنیا جنوبی-مکزیک

آدرس را بدست آوردم ولی چهره‌ام برای او شناخته شده گردید و زیر آسمان خدا هیچ امکان وجود نداشت که این مرد کوچک اندام آبی پوش قیافه مرا از خاطر ببرد و این بهائی بود که با آن من آن آدرس را بدست آوردم. در حالی که او پاکت را از شکاف صندوق پست به درون می‌راند من گرد و خاک لباسم را تکاندم.

هنگام برگشت او از جلوی من رد نشد بلکه از خروجی خیابان میسیون خارج شد. من نمی‌توانستم بگذارم او با آنچه که می‌دانست از دستم در برود. من نمی‌خواستم قبل از آنکه دستم به اشکرافت برسد به او هشدار داده شود. می‌خواستم کلک دیگری به کهنگی همان سرخوردن که او را سرنگون کرد به او بزنم. پس دوباره به دنبال مرد ریز نقش به راه افتادم.

درست در لحظه‌ای که به کنارش رسیدم او سر برگراند تا ببیند مورد تعقیب است یا نه.

با دست به او سلامی دادم و گفتم. "سلام میکی اوضاع تو شیکاگو

چطوره؟"

او نایستاد و لبهای خاکستری‌اش را یکوری کرد و از گوشه دهان شروع به صحبت کرد. "عوضی گرفتی. من چیزی از شیکاگو نمی‌دونم."

رنگ چشمانش آبی کم رنگ بود. با مردمکی به اندازه ته سوزن - حالت چشمان معتادان هروئین یا مرفین.

گفتم. "طفره نرو. تو همین امروز صبح از قطار پیاده شدی."

"من؟ من رو با کی عوضی گرفتی؟"

"تو میکی پارکر هستی. داچمن راپرت داد که راهی اینطرف شدی"

پوزخندی زد. "تو دیوونه‌ای. نمی‌دونم از چی داری حرف می‌زنی."

اینکه چیزی نبود. خودم هم نمی‌دانستم از چه دارم حرف می‌زنم. دست راستم را از جیب راستم بالا آوردم و غرشی کردم. "حالا بهت می‌گم منظورم چیه."

او خودش را از جلوی جیب باد کرده من کنار کشید و التماس کنان گفت. "هی برادر گوش بده. تو من رو عوضی گرفتی. بی کلک. اسمم هم میکی پارکر نیست و تخت یک ساله که تو سانفرانسیسکو هستم."

"بایست این رو نشون بدی."

او با اشتیاق تمام اعلام کرد. "این کارو می‌تونم بکنم. این چند قدم رو همراهم بیا. بهت نشون می‌دم. اسم من رایانه و این بغل تو خیابان ششم زندگی می‌کنم."

پرسیدم. "رایان؟"

"آره. جان رایان."

من این را از قصدی به رخ کشیدم. گمان نمی‌کنم از سه دغلكار كهنه كار يك نفر نباشه كه حداقل در عمرش از این اسم استفاده نكرده باشه. مثل اسمهایی از قبیل جان، اسمیت.

این آقای جان رایان بخصوص، مرا به خانه‌ای در حدود خیابان ششم برد و صاحبخانه‌اش زن درشت هیكلی حدود پنجال سال با بازوهایی برهنه و پرمو و عضلاتی چون كارگران مزرعه، به من اطمینان داد كه مستأجرش بنا بر اطلاع

دقیقی که دارد ماه‌هاست که در سانفرانسیسکوست و به خاطر می‌آورد که چند هفته اخیر دست کم روزی یکبار او را می‌دیده است. اگر من واقعاً مشکوک بودم که این جان رایان همان میکی پارکر خیالی من است که از شیکاگو آمده حرفهای این پیر زن را از این نظر به چیزی نمی‌گرفتم ولی چون این ظاهر مسئله بود، تظاهر به این کردم که قانع شده‌ام.

مسئله ظاهراً پایان یافته بود. این آقای رایان گمراه شده و قانع شده بود که من او را با نابکار دیگری عوضی گرفته‌ام و علاقه‌ای به موضوع نامه اشکرافت ندارم. کار من درست بود. - منطقاً درست بود- و می‌توانستم این مرد را همین جا رها کنم و بروم. ولی نیمه کاره رها کردن کارها همیشه باعث نگرانی خاطر من می‌شده. این یارو یک خبرچین معتاد بود و یک اسم قلبی به من گفته بود پس...

از او پرسیدم. "اموراتت از چه راهی می‌گذره؟"

پته پته کنان گفت. "یک چند ماهی هست که دست به هیچ کاری نزدم. ولی گمون می‌کنم یکی دو هفته آینده با یک بابایی یک سالن غذا خوری باز کنم."

پیشنهاد کردم. "بریم بالا تو اتاق. می‌خوام باهات حرف بزنم."

تمایلی به این کارنداشت، ولی مرا به اتاقش برد. او یک دو اتاقی و آشپزخانه در طبقه سوم داشت. اتاقهایش کثیف بود و بوی گند می‌داد. به او توپیدم که. "اشکرافت کجاست؟"

من من کنان گفت. "نمی‌دونم از چی داری حرف می‌زنی."

نصیحت کنان گفتم. "بهتره سر دربیاری. یا یک سلول خوب تو هولفدوننی

هست که دستت رو می‌بوسه."

او زیر لب گفت. "تو چیزی علیه من نداری."

"این حرف چیه؟ خوشت می‌آد به اتهام نقض قانون ضد ولگردی سی تا

شصت روز بیندازمت اون تو؟"

خرناسی کشید. "قانون ضد ولگردی بره جهنم. من پونصد چوق مک تنگ بغلمه."

نیشخندی به او زد. "تو خودت بهتر می‌دونی رایان. اگه تمام هیكلت پول باشه تو کالیفرنیا کاری برات نمی‌کنه. تو شغل نداری. تو نمی‌تونی نشون بدی پولها ار کجا برات می‌آد. کارت با قانون ضد ولگردی تمومه."

من این ولگرد را به عنوان یک فروشنده دوره گرد مواد مخدر برآورد کرده بودم. اگر واقعاً همینطور بود - یا هر چیز دیگری، بعداً موقع رسیدگی به اتهام ولگردی روشن می‌شد. موقعش بود که مجبور به لو دادن ماجرای اشکرافت بشود تا بتواند خودش را نجات دهد. بخصوص تا جایی که من می‌دانستم اشکرافت در سمت خطا کاری از قانون گام بر نمی‌داشت.

در مدتی که او به زمین خیره شده و فکر می‌کرد گفتم. "من اگه بجای تو بودم یک آدم خوب و مطیع از قانون می‌شدم و همینجا می‌زدم. تو..."

او روی صندلی‌اش به طرفی خم شد و دستهایش به پشتش رفت. با لگدی او را از روی صندلی به کناری پرت کردم. اگر میز سر راهم نبود یقه‌اش را گرفته بودم. در نتیجه ضربه‌ای که به نشانه چانه‌اش رها کرده بودم به سینه‌اش خورد و او را عقب راند و صندلی را هم به رویش برگرداند. من صندلی را از رویش برداشتم، همچنین اسلحه را. یک مدل ارزان قیمت ۰۳۲ که روکش نیکل داشت. آنوقت به سر جای خودم در گوشه میز بازگشتم.

هنوز درخشش مبارزه جویی در چهره‌اش باقی بود. او نفس زنان برخاست و گفت. "ببین چی بهت می‌گم. من اصلاً دنبال دردسر نیستم. این اشکرافت بهم گفت که داره این زنش رو از دور بازی می‌ده. او هر هفته ده دلار به من می‌داد که نامه‌هاش رو بگیرم و سر ماه به آدرسش در تی‌خوانا بفرستم. من اینجا باهاش آشنا شدم و شش ماه قبل موقعی که او به خاطر یک دختر رفت جنوب - من قول دادم که این کار رو برایش بکنم. من می‌دونستم که این تو پوله-اون می‌گفت که این نفقه‌شه. - اما نمی‌دونستم که تو این کارش کلکی هست."

"این اشکرافت چه جور آدمیه؟ چه کلکی تو کارشه؟"

"نمی دونم. اون می تونست آدم درستکاری باشه. شکل و شمایل خوبی داره. اون انگلیسیه ولی بیشتر با اسم اد بوهانون اینور و اونور می ره. او مواد مخدر مصرف می کنه. من خودم مواد نمی زنم خدا رو شکر! اما می دونی تو یک شهر مثل اینجا اوضاع چطوره. آدم با همه جور مردمی سروکار داره. من هیچ نمی دونم اون چه کلکی تو کارشه و چه نقشه ای داره."

این تمام آن چیزی بود که من توانستم از او بیرون بکشم. او نتوانست - شاید هم نخواست به من بگوید که اشکرافت در کجای سانفرانسیسکو زندگی می کرد و یا با کدام دار و دسته ای کار می کرد.

موقعی که رایان فهمید من قصد دارم او را به اتهام ولگردی تحویل پلیس بدهم سری تکان داد. او لابه کنان گفت. "اما تو گفتی اگه من حرف بزوم ولم می کنی."

"من همچین چیزی نگفتم. تازه اگر هم گفته باشم - موقعی که طرف رو آدم اسلحه می کشه - گمون من اینه که هر نوع قراری بین اونها باطل می شه. راه بیفت."

گمان نمی کردم تا زمانی که دستم به اشکرافت نرسیده عاقلانه بود اجازه بدهم او این ورو اونور ول بگردد.

او می توانست قبل از اینکه یک چهار راه از او دور شوم یک تلگرام برای طرف بفرسته و آنوقت شکار من سر به چهار طرف شمال جنوب شرق یا غرب بگذارد.

بعداً متوجه شدم کار خوبی کردم که او را گیرانداختم. موقعی که در اداره آگاهی از او انگشت نگاری کردند، معلوم شد که او فرد رونی با اسم مستعار "خاموچا" است. یک قاچاقچی و فروشنده دوره گرد مواد مخدر که از زندان ایالتی در "لیون ورث" فرار کرده و هنوز هشت سال اجاره نشینی به آنجا بدهکار هست.

من از سرهنگ رئیس زندان شهر پرسیدم. "می شه یه چند روزی این رو اینجا نگه دارین؟ من یه کاری در دست دارم که اگر حرفی از دهن این به

بیرون درز نکنه خیلی راحت تر پیش می‌ره." او به من قول داد که. "مطمئن باش. آدمهای فدرال زودتر از دو سه روز دیگه اون رو از چنگ ما در نمی‌آرن و من هم تا اون موقع حسابی میخ‌ش می‌کنم."

از زندان یکسره به دفتر کار ونس ریچموند رفتم و خبرهایم را کف دستش گذاشتم.

"اشکرافت نامه‌هایش رو در تی خوانا دریافت می‌کنه. اونجا با اسم مستعار اد بوهانون زندگی می‌کنه. احتمالاً با یک زن. من همین الان یکی از دوستانش رو - همونی که نامه‌هاش رو به دستش می‌رسوند و خودش هم یک زندانی فراری بوده. - فرستادم تا آب خنک بخوره."

وکیل دعاوی دستش را به طرف تلفن برد. او شماره‌ای را گرفت. "خانم اشکرافت هستند؟... من ریچموند هستم... خیر، دقیقاً که پیدایش نکردیم، ولی حالا دیگه می‌دانیم او کجاست.. بله... حدود یک ربع دیگه."

او گوشی تلفن را گذاشت و خودش سر پا ایستاد.

"برویم هرچه زودتر سری به خانم اشکرافت در خانه‌اش بزنیم."

یک ربع بعد ما از ماشین ریچموند در خیابان جکسون نزدیک گاف پیاده شدیم. خانه، ساختمان سه طبقه‌ای از سنگ سفید بود که در جلوی آن حیاط کوچکی با چمن کاری تمیز و مرتب قرار داشت و اطراف آن را نرده‌های آهنی احاطه کرده بود.

خانم اشکرافت ما را در اتاق نشیمن در طبقه دوم به حضور پذیرفت. او زنی بود کمتر از سی سال. لاغر اندام و زیبا با لباس خاکستری. آراسته مناسب ترین لغت را برای او بود. چون چشمانش آبی-پوستش سفید - صورتی و موهایش قهوه‌ای روشن بود.

ریچموند مرا به او معرفی کرد و من هم سپس آنچه که رخ داده بود بعد از حذف موضوع آن زن در تی خوانا برایش تعریف کردم. این را هم گفتم که شوهرش به احتمال زیاد از قانون منحرف شده است.

"اینطور که به من گفته شده آقای اشکرافت در تی خوانا ست. او شش ماه قبل سانفرانسیسکو را ترک کرده. بسته‌های پستی‌اش به آدرس یک کافه در آنجا فرستاده می‌شود. با نام ادوارد بوهانون."

چشمان زن از شادی درخشید ولی از خود احساسی بروز نداد. او از آن جور زنها نبود. او خطاب به وکیل دعاوی گفت. "من بایستی به آنجا بروم؟ یا شما اینکار را می‌کنید؟"

"هیچکدام. شما که مسلماً نباید به آنجا بروید و من هم نمی‌توانم. - در حال حاضر نمی‌توانم." و رویش را به طرف من کرد.

"شما بایستی بروید. شکی نیست که شما به مراتب بهتر از من از عهده این کار برمی‌آئید. شما خوب می‌دانید چه کار باید بکنید و چگونه آن را انجام دهید. خانم اشکرافت میل ندارند کاری را به زور در مورد او انجام دهند ولی دلشان هم نمی‌خواهد هیچ کاری را که امکان کمک به او دارد از او دریغ کنند."

خانم اشکرافت دست باریک و قوی خود را به طرف من دراز کرد. "مطمئنم که شما هر کاری را که عاقلانه تشخیص بدهید انجام خواهید داد."

و من قول دادم. "همین کار را خواهم کرد."

از این خانم اشکرافت خوشم آمده بود.

تی خوانا در طی دو سالی که از آن دور بودم تغییر زیادی نکرده بود. هنوز همان دویست سیصد متری خاکی که میان دو ردیف ساختمانهای دود زده و عمدتاً یک طبقه امتداد داشت. با خیابانهای فرعی کثیف‌تری که در آن رستورانهای ارزان قیمت وجود داشت که نمی‌توانستند در خیابانهای اصلی مغازه باز کنند.

اتومبیلی که مرا از سان دیگو به آنجا آورده بود، مرا در اولین ساعت بعد از ظهر پیاده کرد. کاسبی بعد از ظهر تازه داشت راه می‌افتاد. منظورم این هست که تازه فقط دو سه مست بین سگها و مکزیکی‌ها لقمه به دست در خیابانها

سرگردان بودند. هر چند از مدتی قبل هیاهوی گروهی مست که از این کافه به دیگری در حرکت بودند به گوش می‌رسید.

حدود یک چهار راه بعد، یک نعل طلایی بزرگ دیدم. پس از خیابان رد شدم و به داخل سالنی که این علامت بالای آن بود رفتم. نمونه کامل از یک کافه ارزان قیمت محلی بود. همچنان که وارد می‌شدم یک بار در سمت چپ بود که تا میانه ساختمان امتداد داشت و در انتها سه یا چهار دستگاه بود که با سکه کار می‌کرد. در آن طرف بار و مقابل سمت راست دیوار یک محوطه رقص بود که از این سو تا دیوار و از پهلو به یک سکو منتهی می‌شد که یک ارکستر شل و ول داشت خودش را برای نواختن آماده می‌کرد. در پشت ارکستر ردیفی از صندلی‌های پایه کوتاه لژهای جلو باز و یک میز و دو نیمکت جدا از هم قرار داشت.

برای شروع کاسبی زود بود و فقط چند مشتری آماده بودند. توجه متصدی بار را به خودم جلب کردم. او یک ایرلندی سرخ چهره و گوشت آلود بود که موهایش را بصورت دو حلقه فر روی صورت خود آورده بود تا پیشانی کوتاهش را بپوشاند. به حالتی خودمانی به او گفتم. "می‌خواستم اد بوهانون رو ببینم." او چشمانش را هاج و واج به سمت من چرخاند. "اد بوهانون رو نمی‌شناسم."

یک تکه کاغذ و مداد از جیبم بیرون آوردم و با خطی خرچنگ قورباغه نوشتم. "خاموچا گیر افتاد."

و کاغذ را به طرفش سراندم.

"اگر یک آدمی گفت که اسمش بوهانونه و این کاغذ را از تو خواست می‌دی

بهش؟"

"گمون می‌کنم."

گفتم. "خوبه. یه مدتی این دور و برها پرسه می‌زنم."

قدم زنان عرض سالن را طی کردم و پشت یکی از میزها نشستم. دختر لاغر اندامی که با موهایش کاری کرده بود که ارغوانی به نظر بیاید قبل آنکه من در جایم بنشینم کنارم نشست.

او پرسید. "برام یه نوشابه کوچولو می‌خری؟"

حالتی که به چهره‌اش داده بود احتمالاً به نیت لبخند بود. ولی بهر حال هرچه بود من جا زدم و چون از آن می‌ترسیدم که آن حالت را دوباره بگیرد، تسلیم شدم.

گفتم. "بله." و به مستخدمی که بلافاصله معطل پشت سر من ایستاده بود دستوریک بتری آبجو برای خودم دادم. زن مو ارغوانی جام ویسکی‌اش را پائین آورد و می‌خواست دهانش را باز کند و لابد پیشنهاد کند که جام دیگری با هم بزنیم و مستخدمان اینجور جاها هیچگاه همچو فرصت‌هایی را از دست نمی‌دهند-که صدایی از پشت سرم به گوش رسید.

"کورا، فرانک کارت داره."

کورا اخمی کرد و به پشت سر من خیره شد.

سپس آن شکلک لعنتی را دوباره برآورد و گفت: "خیلی خوب کیوپای، ممکنه هوای این دوست من رو داشته باشی." و مرا ترک کرد. کیوپای به جای او در کنارم نشست. او دختر کوتاه و خپله‌ای بود- حدود هجده ساله- حتی یک روز بیشتر از آن نبود- درست یک بچه. موهایش قهوه‌ای و کوتاه و دور سرش حلقه شده بود، با چهره‌ای پسرانه و خندان و چشمانی گستاخ.

برایش نوشابه‌ای خریدم و یک بتری آبجو هم برای خودم سفارش دادم.

پرسیدم. "در چه فکری؟"

"هیچ." و نیشخندی به من زد - نیشخندی که به اندازه نگاه آن چشمان

قهوه‌ای‌اش پسرانه می‌نمود. "یک خمره از اینها."

"به غیر از اون."

می‌دانستم که تغییر لحن صحبت اینجور دخترها بی‌منظور نیست.

کیوپای گفت. "شنیدم دنبال یکی از دوستای من می‌گردی؟"

"ممکنه. تو چه جور دوستائی داری؟"

"خوب. یکی شون اد بوهانونه. تو اد رو می‌شناسی؟"

"نه - هنوز نه."

"ولی داشتی دنبالش می‌گشتی؟"

"اوهوم."

"پیغامت چیه؟ شاید من بتونم حرفت رو به اون برسونم."

یکدستی زدم و گفتم. "ولش کن بره. این آقا اد شما رو خدا لعنتش کنه که

انقدر دست نیافتنی‌یه. خوبه که برای دوا و درمون لازمش نداریم. بیا برات یک

نوشابه دیگه می‌خرم بعد با هم می‌ریم قدم می‌زنیم."

او از جایش پرید. "یک دقیقه صبر کن. برم ببینم می‌تونم پیداش کنم. گفتمی

اسمت چیه؟"

گفتم. "پارکر. یک اسم مثل همه اسمهای دیگه ست." و این اسمی بود که به

رایان گفته بودم و اول از همه به ذهنم رسید.

همچنان که به طرف در عقب سالن در حرکت بود خطاب به من گفت.

"همینجا صبر کن. فکر می‌کنم می‌تونم پیداش کنم."

گفتم. "فکر می‌کنم بتونی." و قبول کردم.

ده دقیقه گذشت و سرانجام مردی از در جلوی ساختمان به طرف میزم

آمد. او مرد موبور انگلیسی نژاد و پائین چهل سال بود و نشانه‌های یک جنتمن

مأبی بر باد رفته در چهره‌اش پیدا بود. نمی‌شود گفت که یکسره نابود شده بود

ولی علامت‌های آشکاری از این تخریب روانی به وضوح به صورت بی‌حالی

خماری در چشمان آبی‌اش با کیسه‌های پف کرده زیر چشمانش با چروکهای

کم‌پیدای دور لبانش و حالت شل و آویخته لبه‌هایش و آن پوست آفتاب سوخته

خاکستری رنگش به چشم می‌خورد.

او هنوز ظاهری جذاب و دلپذیر داشت - که به میزان کافی از سلامت مزاج

قبلی او حکایت داشت.

او روبه روی من نشست. "تو دنبال من می‌گردی؟"

"تو اد بوهانون هستی؟"

سری به تائید تکان داد.

به او گفتم. "خاموچا رو چند روز پیش گرفتم. تا حالا هم باید فرستاده باشندش به اون حیاط بزرگه تو کانزاس. اون این پیغوم رو برای من فرستاد تا بهت برسونم. اون می‌دونست که من راهی اینطرف‌ها هستم."

او به میز اخمی کرد. سپس دوباره نگاه تندی به من انداخت. "او چیز

دیگه‌ای هم به تو گفت؟"

"اون اصلاً چیزی به من نگفت. حرف اون از طریق دهن کس دیگه به من

رسید. من خودم اون رو ندیدم."

"تو یک مدتی اینجا می‌مونی؟"

گفتم. "بله. برای دو یا سه روز. از یه جایی یه خبرهائی برام هست."

او لبخندی زد و دستش را به طرفم دراز کرد. او گفت. "از زحمتی که

کشیدی متشکرم. پارکر، اگه چند قدم بیائی یک مشروب حسابی بهت تعارف

می‌کنم."

دلیلی برای مخالفت نداشتم. او مرا با خود به بیرون از کافه نعل طلایی و از

آنجا به یک خیابان فرعی و به داخل یک خانه خشتی برد. محلی که انتهای

شهر به حاشیه بیابان پیوند می‌خورد. در اتاق جلوئی او یک صندلی به من

تعارف کرد و خودش وارد اتاق پهلویی شد.

او از داخل اتاق صدا زد. "چی میل داری؟ رای جین، اسکاچ..."

به میان ردیف اسامی که قطار کرده بود پریدم و گفتم: "این آخری رو دست

همه است.

او یک بتری. "بلاک اند وایت." یک بتری آب گازدار و چند جام آورد و ما

نشستیم و به نوشیدن پرداختیم. ما نوشیدیم و حرف زدیم، نوشیدیم و حرف

زدیم و هر کدام از ما تظاهر می‌کرد بیشتر از آنی که هست واقعاً مست شده-

هرچند، چندان طول نکشید که هردوی ما مثل دو دائم الخمر یکسره مست شدیم.

این یک مسابقه ساده مشروب خوری بود. او می‌خواست مرا تبدیل به یک خمره مشروب کند که در آن صورت به راحتی بتواند اسرارم را بیرون بکشد و من هم سعی می‌کردم همان بلا را سر او در بیاورم و هیچکدام ما هم در کارمان چندان پیشرفت و موفقیتی نداشتیم.

او در میان حرفهایش و از جایی درون تاریکی‌ها داشت می‌گفت. "خدا لعنتم کنه که من یک خر حسابی هستم. من زن داشتم - بهترین زن دنیا. اون از من می‌خواست که پیشش برگردم یا یک همچین چیزهائی. با این وجود من دارم اینجاها ول می‌گردم و از این چیزها سر می‌کشم و چیق می‌کشم. در صورتی که اونجا می‌تونم برای خودم کسی باشم. آرشیتکت - می‌فهمی که؟ یک آرشیتکت خوب. ولی من خودم رو ضایع کردم و با اینجور آدمها قاتی شدم. نمی‌تونم از این راه برگردم. نمی‌تونم پیش اون همسرم، بهترین زن دنیا، شوخی نمی‌کنم برگردم و دست از این چیق کشیدن بردارم. به من نگاه کن. قیافه من شبیه معتادهاست؟ خوب معلومه که نه! تنها چاره‌اش معالجه‌مه. بهت نشون می‌دم - فعلاً به دود می‌گیرم. بعداً می‌بینی که خودم تنهایی می‌تونم ترکش کنم."

او با تنبلی خودش را از توی صندلی بالا کشید و با بی‌حواسی به اتاق بغلی رفت و تلو تلو خوران در حالی که وسیله افیون کشی - تماماً از نقره و آنبوس - را در یک سینی نقره‌ای حمل می‌کرد، وارد شد. او سینی تجهیزات را روی میز گذاشت و یک چیق به من تعارف کرد.

"پشت سر من بیا، پارکر."

به او گفتم من به همین اسکاچ می‌چسبم. او مجدداً دعوت کرد. "آگه خوشت می‌آد، بیا به پک کوکائین بز."

من کوکائین را رد کردم. پس او با بی‌خیالی کف زمین و کنار میز ولو شد و یک حب کوکائین عمل آورد. مهمانی ما ادامه پیدا کرد. او به چیق و دود خودش چسبید و من هم ته بتری اسکاچ را در آوردم. هر کدام ما در جهت خیر

خواهی و موافقت با آن دیگری حرف می‌زد و سعی می‌کرد دیگری را وادار کند از خودش حرف بزند.

من تمام و کمال ته یک بتری را در آورده بودم که در نیمه شب کیوپای به درون آمد. او خنده‌ای کرد و خم شد و موهای به هم ریخته مرد انگلیسی را بوسید و گفت. "مثل اینکه شما دو تا دارین به خودتان خوب خوش می‌گذرونین. او روی لبه میز نشست و دستش را به طرف بتری ویسکی دراز کرد.

به او گفتم. "همه چیزعالیه." هر چند مطمئن نیستم توانسته باشم کلامم را به درستی ادا کرده باشم.

"خوبه که همیشه همین طوری مست باشی، برات خوبه."

نمی‌دانم جوابی به او دادم یا خیر. چون تا جایی که یادم می‌آید دقایقی بعد روی زمین و کنار مرد انگلیسی دراز کشیدم و به خواب فرو رفتم.

*

دو روز بعد، درست مثل روز اول گذشت. اشکرافت و من تمام روز را بیست و چهار ساعته پیش هم بودیم. بیشتر مواقع آن دختر هم پیش ما بود. تنها موقعی که ما مشروب نمی‌نوشیدیم موقعی بود که از اثر مشروب‌هایی که نوشیده بودیم به خواب فرو رفته بودیم. ما اکثر اوقات این سه روزه یا در آن خانه خستی و یا در کافه نعل طلایی بودیم. ولی هرچند وقت یکبار فرصت پیدا می‌کردیم تا به بیشتر جاهای مشابه آنجا هم سری بزنیم. فقط گاهی مواقع احساس گیجی نسبت به آنچه که در اطرافم روی می‌داد می‌کردم. هرچند فکر نمی‌کنم چیزی تمام و کمال از زیر چشم در رفته باشد.

من و اشکرافت ظاهراً مثل دو همدست با هم رفیق شده بودیم ولی هیچکدام از ما بی‌اعتمادیش را نسبت به دیگری کاملاً از دست نداده بود. و این ربطی به میزان مستی ما نداشت. هرچند ما بیشتر مواقع مست بودیم. او مرتباً سراغ آن چپقش هم می‌رفت. گمان نمی‌کنم دخترک از آن چیزها هم استفاده می‌کرد، ولی جنبه مشروب خوردنش خیلی قوی بود

سه روز به این ترتیب گذشت و سپس به حالت عادی برگشتم و به سانفرانسیسکو مراجعت نمودم و لیستی از آنچه درباره نورمن اشکرافت با نام مستعار اد بوهانون می دانستم و حدس می زدم تهیه کردم.

لیست من شامل این مطالب بود:

۱- اگر خبر نداشت بو برده بود که من از طرف زنش آنجا آمده‌ام به همین دلیل رفتاری پرلطف درپیش گرفت و از من به خوبی پذیرایی کرد تا در این شبهه باقی بمانم.

۲- او ظاهراً تصمیم داشت که پیش همسرش بازگردد ولی هیچ تضمینی هم برای اینکه عملاً این کار را بکند وجود نداشت.

۳- میزان اعتیاد او به مواد مخدر در حد غیر قابل درمانی نبود.

۴- احتمال اینکه او خودش را زیر خیرخواهی همسرش قرار بدهد وجود داشت ولی جای شبهه هم داشت. از نظر روانی او یکسره نابود نشده بود ولی گرایش به لجن بازی در او پیدا شده و به نظر می آمد که از آن خوشش آمده باشد.

۵- دخترک، کیویای به طرز دیوانه واری عاشق او بود. مردک هم از او خوشش می آمد ولی بخاطر او خودش را به آب و آتش نمی زد.

یک خواب خوش در قطار بین لوس آنجلس و سانفرانسیسکو باعث شد که من در وضعیتی سر حال در ایستگاه خیابان تاونزند از قطار پیاده شوم. کله و معده‌ام حال عادی داشت. اثر مشروب در اعصابم از بین رفته بود. صبحانه‌ای که خوردم از غذای سه روزه‌ام بیشتر بود. به سمت دفتر آقای ونس ریچموند براه افتادم. ماشین نویسنش گفت که آقای ریچموند در "اورکا" هستند.

"می تونی بین ما تماس تلفنی برقرار کنی؟"

گفت می تواند و این کار را کرد.

بدون ذکر اسامی آنچه را که می دانستم و حدس می زدم برای وکیل دعاوی

گفتم.

او گفت: "می‌فهمم. گمان می‌کنم بهتر باشد که به خانه خانم اشکرافت بروی و بگویی که امشب گزارش را به او خواهم نوشت و احتمالاً پس فردا به شهر باز خواهم گشت. و گمان می‌کنم می‌توانم عملیات را با خیال راحت تا آن موقع به تعویق بیاندازیم."

من سوار اتوبوس شدم و در خیابان وان سن اتوبوس را عوض کردم و به خانه خانم اشکرافت رفتم. موقعی که زنگ در را زدم هیچکس جواب نداد. چندین بار دیگر زنگ زدم تا متوجه شدم که دو روزنامه جلوی در خانه افتاده است. به تاریخ آنها نگاه کردم-متعلق به امروز و دیروز بودند.

مردی با پیش‌بند رنگ و رو رفته داشت چمن‌های خانه بغلی را آب می‌داد. من خطاب به او گفتم. "اطلاع دارید که آدم‌هایی که در این خانه زندگی می‌کنند بیرون رفته باشند؟"

"گمون نمی‌کنم. در عقب بازه. خودم امروز صبح دیدم."

او لحظه‌ای تأمل کرد تا چانه‌اش را خاراند و به آهستگی گفت. "ممکن هم هست که بیرون رفته باشند. فکرش رو که می‌کنم اونها رو امروز صبح ندیدم- یادم نمی‌آد که دیروز هم اونها رو دیده باشم."

از پلکان در جلو پایین آمدم و خانه را دور زدم- از حصار کوتاه خانه عبور کرده و از پلکان عقب بالا رفتم. در آشپزخانه به اندازه یک پا باز بود. هیچکس در آشپزخانه به چشم نمی‌خورد ولی صدای جاری شدن آب به گوش می‌رسید. با پشت دستم با سر و صدا به در کوبیدم. جوابی نیامد. در را فشار دادم و به داخل رفتم. صدای آب از دستشویی می‌آمد. داخل دستشویی را نگاه کردم.

زیر بارش باریک آب که از یکی از شیرها جاری بود یک چاقوی تیز با تیغه‌ای به بلندی یک پا قرار داشت. چاقو تمیز بود ولی پشت دستشویی چینی که قطرات کمی از آب به آن پاشیده شده بود- از ترشحات قرمز-قهوه‌ای رنگی لک شده بود. با ناخن انگشت یکی از آنها را تراشیدم-خون خشک شده بود. بغیر از وضعیت دستشویی هیچ چیز غیر عادی در آشپزخانه به نظر نیامد. در آبدارخانه را باز کردم. همه چیز آنجا هم عادی به نظر می‌آمد. در آنسوی اتاق دری بود که

راه به در جلوئی خانه داشت. آن را باز کردم و قدم به راهرو گذاشتم. از آشپزخانه نور کافی برای روشن کردن راهرو نمی‌تابید. کورمال به دنبال کلید برق که بایستی آنجا باشد گشتم. پا روی چیز نرمی گذاشتم.

پایم را عقب کشیدم. در جیبم دنبال کبریت گشتم و یکی روشن کردم. در مقابلم پسرک مستخدم فیلیپینی با لباس زیر در حالی که سر و شانه‌اش روی زمین و از کمر به پایین روی پلکانهای راهرو قرار داشت روی زمین افتاده بود.

او مرده بود. یک چشمش دریده شده، او گلویش درست از محلی زیر چانه‌اش سر تا سر بریده بود. حتی با چشم بسته می‌شد نحوه جنایت را مجسم کرد. در بالای پله‌ها- قاتل با دست ضربه‌ای به صورت مستخدم فیلیپینی می‌زند. ناخن شستش چشمش را پاره می‌کند- او چهره آفتاب سوخته‌اش را عقب می‌کشد- آنوقت گلویش در معرض لبه تیز چاقوی قاتل قرار می‌گیرد - ضربه- و از بالای پله‌ها به پائین سرنگون می‌شود.

نور حاصل از روشن کردن کبریت دوم محل کلید برق را نشان داد. من کلید را زدم دگمه‌های کتم را انداختم و از پله‌ها بالا رفتم. خون خشک شده اینجا و آنجای پله‌ها را تیره کرده بود، و در پاگرد طبقه دوم کاغذ دیواری از لکه بزرگی رنگین شده بود. در بالای پله‌ها کلید برق دیگری را یافتم و آنرا زدم.

در راهرو طبقه دوم به جلو رفتم. به داخل دو اتاق سرک کشیدم- به نظر مرتب می‌آمد. به طرف دیگر برگشتم دفعتاً پا پس کشیدم. این کار را درست به موقع انجام دادم. زیرا نزدیک بود روی زنی که روی زمین افتاده بود بغلتم.

زن روی زمین قوز کرده و چهره‌اش رو به زمین بود. زانویش را زیر بدنش جمع کرده و با هر دو دست شکمش را گرفته بود. موهایش را با روبانی به عقب سر برده بود. انگشتم را به پس گردنش گذاشتم. مثل اینکه یک تکه سنگ سرد بود.

به منظور خودداری از برگرداندن روی جسد کنارش روی میز زانو زدم و چهره‌اش را نگریستم. او همان مستخدمی بود که چهار روز قبل من و ریچموند را به داخل منزل راهنمایی کرده بود. من دوباره برخاستم و نگاهی به اطراف

انداختم. سر مستخدم تقریباً چسبیده به در بسته‌ای بود. او را دور زدم و در را با فشار باز کردم. یک اتاق خواب بود ولی نه مال یک مستخدم. اتاق خواب گرانقیمت و آراسته‌ای بود به رنگ کرم و خاکستری. با دیوارهایی از کاغذ دیواری فرانسوی. هیچ چیز اتاق نامرتب نبود. الا تخت خواب. ملافه‌های تخت خواب مجاله شده- به هم چسبیده و به صورت کپه‌ای بزرگ در وسط تخت خواب جمع شده بود. بسته‌ای که خیلی بزرگ به نظر می‌آمد...

روی تخت خواب خم شدم و شروع به پس زدن این ملافه‌ها کردم. تکه دوم را که پس زدم لکه‌های خون نمودار شد. بقیه را تندتر کنار زدم. خانم اشرافت مرده در آنجا قرار داشت.

جسدش به صورت کپه کوچکی درآمد بود. که سرش از آن بیرون بود. گلویش تا آخر استخوان بریده شده بود. روی صورتش از چهار ضربه شقیقه تا چانه شکاف برداشته بود. یکی از آستینهای ابریشمی‌اش کنده شده بود. ملافه‌ها و لباس خانه‌اش از خون خیس بود. چون کپه شدن ملافه‌ها مانع خشک شدن خونها شده بود. ملافه‌ها را دوباره رویش کشیدم- یکوری از کنار جسد زن عبور کردم - از پله‌های جلو پائین رفتم و چراغهای بیشتری را روشن کردم و دنبال تلفن گشتم. نزدیک پای پله‌ها آن را پیدا کردم. اول به اداره آگاهی و بعد به ونس ریچموند تلفن کردم. به تلفن چی گفتم. "این پیغام را به ریچموند برسان که خانم اشکرافت به قتل رسیده. من الان در خانه‌اش هستم. او می‌تواند اینجا با من تماس بگیرد."

سپس از در جلو بیرون رفتم و بالای پله‌های جلو نشستم و سیگاری کشیدم و منتظر آمدن پلیس شدم. احساس بسیار ناخوشایندی داشتم. در عمرم آدمهای مرده در تعدادی بیشتر از سه تا زیاد دیده بودم ولی این ماجرا هنگامی برای من رخ داده بود که اعصاب من از سه روز باده پیمائی هنوز گیج و کیفور بود.

ماشین پلیس از میدان پیچید و قبل از آنکه من سیگارم را تمام کنم آدمهایش از آن پیاده شدند. گروهبان کاراگاه اوگار مسئول رسیدگی از آگاهی، اولین کسی بود که از پله‌ها بالا آمد.

او با من خوش و بشی کرد و گفت. "سلام-این دفعه دیگر چه دست پختی برایمان فراهم کرده‌ای؟"

همچنانکه او را به سوی درون خانه راهنمایی می‌کردم گفتم. "فعلاً در نظر اول سه جسد پیدا کرده‌ام. شاید یک کاراگاه رسمی مثل تو بتواند بیشتر هم پیدا کند."

او گفت. "تو هم کارت به عنوان یک همکار بد نبود."

اول مستخدم فیلیپینی و بعد جسد دو زن را به او نشان دادم. ولی جسدهای دیگری پیدا نکردیم. کارهای پر طول و تفضیلی وقت ما- اوگار و هشت مرد تحت فرمانش و مرا- در چند ساعت بعدی گرفت. خانه بایستی از سقف تا زیر زمین مورد رسیدگی قرار می‌گرفت. همسایه‌ها بایستی از غربال رد می‌شدند. آژانس‌های استخدامی که از آن طریق مستخدمین استخدام شده بودند بایستی مورد بازجوئی قرار می‌گرفتند. دوستان و بستگان مستخدم فیلیپینی و آن مستخدمه باید شناسائی و مورد سؤال قرار می‌گرفتند. روزنامه فروش-پستچی-شاگرد بقالی-مأمور خشک شوئی همه بایستی پیدا می‌شدند و پس از جواب دادن به سئوالات حرفهایشان مورد رسیدگی قرار می‌گرفت.

موقعیکه این انبوه گزارش‌ها فراهم شد، اوگار و من از بقیه جدا شده و در کتابخانه در را به روی خودمان بستیم.

هنگامی که ما دو تا در صندلی‌های چرمی راحتی فرو رفتیم و سیگاری روشن کردیم اوگار دندان قروچه ای رفت و گفت. "پریشب، هان؟ چهارشنبه شب؟"

سری تکان داد. گزارش دکتری که جسدها را معاینه کرده بود، وجود دو روزنامه در جلوی در و این حقیقت که هیچکدام از همسایه‌ها و نه قصاب

هیچکدام آنها را از چهارشنبه ندیده بودند. مجموعاً چهارشنبه شب و یا صبح زود پنج شنبه را تاریخ دقیق جنایت معین می‌کرد.

اوگار درحالی که از ورای دود سیگارش به سقف خیره شده بود، ادامه داد. "من می‌گویم قاتل درعقب را شکسته. آن چاقوی تیز را از آشپزخانه برداشته و از پله‌ها بالا رفته. احتمالاً یکسره به اتاق خانم اشکرافت رفته- شاید هم نه. به هر حال بعد از مدت کمی به آنجا رفته. آستین پاره شده و خراشهای روی صورت حاکی از یک درگیری و تقلا بوده. مستخدم فیلیپینی و آن زن مستخدم سرو صدا را می‌شنوند. شاید هم صدای جیغش را شنیده‌اند- و شتابان به اتاقش می‌آیند تا بدانند موضوع از چه قرار است. به احتمال بسیار زیاد مستخدم زن درست موقعی به آنجا رسیده که قاتل داشته خارج می‌شده- او هم جانش را می‌گیرد. به حدس من فیلیپینی بعداً او را دیده و فرار می‌کند. قاتل در بالای پلکان‌های عقب به او می‌رسد و کار او را هم تمام می‌کند. سپس به آشپزخانه رفته و دستهایش را می‌شوید. چاقو را به گوشه‌ای پرت می‌کند و می‌زند به چاک".

و من تائید کنان گفتم. "هرچه دورتر بهتر. ولی توجه داری که جواب یک سؤال را جا انداختی که قاتل که بود و چرا این کار را کرد".

او غرولند کنان گفت. "شلوغش نکن. من هم اطلاع زیادی ندارم. ظاهراً بایستی سه حدس وجود داشته باشد که یکی را انتخاب کنیم. قاتل یا بایستی یک بیمار روانی باشد که این کار را به خاطر لذت کرده یا یک دزد باشد که هنگام فرار گیر افتاده یا کسی بوده که برای نابودی خانوم اشکرافت دلیلی داشته و موقعی که پی به وجودش برده اند مجبور به قتل آن دو مستخدم شده است. شخصاً حدس می‌زنم که این کار توسط کسی انجام شده که می‌خواسته خانم اشکرافت را از سر راه بردارد".

تحسین کنان گفتم. "چندان بد نیست. حالا به این گوش بده. خانم اشکرافت شوهری دارد که در تی خوانا ست. او یک سست اراده معتاد است که با یک مشت دزد و قاتل دمخور شده. او داشت شوهرش را تشویق می‌کرد که

پیشش برگردد. مردک آنجا یک زن دارد که جوان است و دیوانه اوست و رفتار بدی هم دارد - با همه جوانی اهل خشونت است. او داشت نقشه می کشید که از دست آن زن فرار کند و به خانه اش برگردد."

اوگار به نرمی گفت. "که اینطور؟"

و من ادامه دادم. "آخر. شب قبل از پریشب موقعی که این جنایت اتفاق افتاد من در تی خوانا پیش آنها- مردک و زن بودم."

"که اینطور؟"

ضربه‌ای به در صحبت‌های ما را قطع کرد. او پلیسی بود که آمده بود به من بگوید مرا پای تلفن می خواهند. من از طبقه بالا به طبقه اول آمدم و صدای ونس ریچموند از آنسوی خط به گوشم خورد.

"موضوع چیست؟ خانم هنری پیغامت را به من داد ولی توضیح بیشتری نداد."

من تمام ماجرا را برایش تعریف کردم.

موقعی که حرف‌هایم را زدم، او گفت. "من امشب به سمت سانفرانسیسکو حرکت می‌کنم. هر طور که صلاح می‌دانی کارها را جلو ببر. از جانب من اختیار کامل داری."

جواب دادم. "خوبه. احتمالاً موقعی که به سانفرانسیسکو بیایی من از شهر خارج شده‌ام. می‌تونی از طریق آژانس با من تماس بگیری. قصد دارم پیغامی- با اسم شما-به اشکرافت بزنم تا بیاید اینجا."

بعد از آن که ریچموند گوشی را گذاشت به زندان شهر تلفن زدم و از سروان پرسیدم. "آیا جان رایان با اسم مستعار فرد رونی و اسم مستعار دیگر خاموچا هنوز آنجاست؟"

"خیر. مأموران فدرال دیروز صبح او را با خود به لون ورث بردند."

شتابان به کتابخانه رفتم و به اوگار گفتم. "می‌رم تا به قطار امشب جنوب برسم. شرط می‌بندم که ریشه کار از تی خوانا آب می‌خوره. تلگراف می‌زنم تا اشکرافت بیاد اینجا می‌خوام یکی دو روز او را از آن شهر مکزیکی دور نگه دارم."

و آگه او اینجا آمد می‌تونی زیر نظرش بگیری. من مشخصات قیافه‌اش را به تو می‌دم، و تو می‌تونی از دفتر ونس ریچموند اون رو تعقیب کنی." نیم ساعت از آن وقت کمی را که داشتم صرف ارسال تلگرام کردم. اولین آن به اشکرافت بود.

اد بوهانون - کافه نعل طلایی - تی خوانا مکزیک.

خانم اشکرافت فوت کرده. ممکن است سریعاً اینجا بیائید؟ ونس ریچموند.

دوتای دیگر به رمز بود. یکی از آنها به آژانس کاراگاهی کنتینانتال شعبه شهر کانزاس بود که در آن درخواست کرده بودم که مأموری را برای سؤال درباره خاموچا به لیون ورث بفرستند. در دیگری از شعبه لوس آنجلس درخواست کرده بودم مردی را برای ملاقات با من برای فردا به سان دیگو بفرستند. سپس با عجله به خانه‌ام رهسپار شدم تا یک چمدان پر از لباسهای تمیز بردارم و رفتم تا در قطار جنوب بخوابم.

سان دیگو شهری شاد و پر از دحام بود و اوایل بعد از ظهر روز بعد در آنجا از قطار پیاده شدم. این شهر شلوغ پر بود از جمعیتی که اولین شنبه فصل مسابقات اسب سواری، آنها را از آن سوی مرز به این سو کشانده بود. دست اندرکاران سینما از لوس آنجلس، کشاورزان از امپایر والی، ملوانان از ناوگان پاسیفیک، قمار بازها، توریستها، جیب‌برها و حتی مردم عادی و از همه جا. من غذایی خوردم. در هتل جایی گرفتم و چمدانم را در هتل باقی گذاشتم و به سمت هتل گرانت به راه افتادم تا با مأموری که از لوس آنجلس تلگرافی درخواستش را کرده بودم ملاقات کنم.

او را در سالن انتظار هتل پیدا کردم - جوان چهره کک و مکی حدود بیست سال و یا بیشتر که چشمان خاکستری درخشانش داشت برنامه مسابقات اسب دوانی را تماشا می‌کرد.

او لیست برنامه را با دستی که انگشت کوچکش را با نوار زخم بندی باند پیچی کرده، نگه داشته بود. من از جلویش رد شدم و جلوی غرفه سیگار فروشی ایستادم و سیگاری خریدم و تظاهر به آن کردم که دارم یک فرو رفتگی

خیالی در لبه کلاهم را درست می‌کنم. آنگاه از آنجا خارج شدم و دوباره به خیابان رفتم. انگشت باند پیچی شده و آن حرکت با کلاه علامت شناسایی ما بود. این کلک را یک کسی در دوران جنگ‌های داخلی از خودش اختراع کرده بود و هنوز هم بدون اشکال کار می‌کرد. پس دلیلی نداشت به خاطر کهنگی‌اش آن را کنار بگذاریم. من قدم زنان به طرف خیابان چهارم به راه افتادم و از خیابان برادوی - خیابان اصلی شهر سان دیگو، دور شدم تا کاراگاه به من رسید. او نامش گورمان بود و من دستورات را به او دادم.

"تو بایستی به تی‌خوانا بروی و در کافه نعل طلایی اقامت کنی. آنجا دخترک قد کوتاهی هست که مردم را وادار به خریدن مشروب برای خودش می‌کند. او موهای قهوه‌ای کوتاه فردار، چشمانی قهوه‌ای، چهره‌ای گرد، دهانی نسبتاً بزرگ با لبهائی قرمز دارد و چهار شانه است. به راحتی پیدایش خواهی کرد - او دختر حدود هجده ساله‌ای است به اسم کیوپای. او را تحت نظر بگیر. خودت را از او دور نگه دار. سعی نکن نزدیکش بروی. من یک ساعت به تو مهلت می‌دهم. آنوقت من سراغش می‌آیم و با او حرف می‌زنم. می‌خواهم بدانم درست بعد از آنکه من آنجا را ترک کردم تا دو سه روز بعد او چکار می‌کند. تو می‌توانی با من - نام هتل و شماره اتاقم را به او دادم - هر شب تماس بگیری. در هیچ جای دیگر کوچکترین اظهار آشنائی با من نکن.

ما از هم جدا شدیم و من به پارک پلازا رفتم و برای یک ساعت روی نیمکتی نشستم. آنگاه به ایستگاه رفتم و با جنگ و دعوا توانستم یک جا در کالسکه به مقصد تی‌خوانا برای خودم دست و پا نمایم.

پانزده مایل یا بیشتر سواری در جاده خاکی - آن هم پنج نفر چسبیده کنار هم بر روی یک صندلی سه نفری - یک توقف کوتاه درست در جلوی اداره مهاجرت در مرز، و سرانجام کالسکه جلوی محل برگزاری مسابقات اسب دوانی ما را پیاده کرد. اسبها لحظاتی قبل مسابقه را شروع کرده بودند ولی سیل جمعیت همچنان به سوی محل مسابقه روان بود. من از این محل روی برگرداندم و به سمت گاری‌های قراضه‌ای که جلوی مونت کارلو - کازینوی بزرگ

چوبی-ردیف شده بود رفتم. سوار یکی از آنها شدم و به سمت شهر به راه افتادم.

شهر حالت مخروبه‌ای داشت. تقریباً همه بیکار نشسته و ولگردی سگ‌ها را تماشا می‌کردند. موقعی که وارد کافه نعل طلایی شدم چهره کک و مکی گورمن را از ورای یک جام عرق کاکتوس نشان کردم. آرزو کردم که بتواند به خوبی از عهده نقشش برآید. اگر می‌خواست با نوشیدن عرق کاکتوس وظیفه کاراگاهی‌اش را انجام دهد یک جام برایش کافی بود.

خوش آمدی که از جانب مشتریان کافه نعل طلایی به من شد آنطور بود که انگار من به خانه‌ام برگشته‌ام. حتی متصدی بار با آن موهای چسبیده به سرش نیز نیشخندی تحویل من داد.

پرسیدم. "کیوپای کجاست؟"

یک دختر درشت هیکل سوئدی نگاهی چپکی به من انداخت و گفت. "برادر خوانده اد هستی؟ ببینم می‌تونم برات پیداش کنم."

بلافاصله کیوپای از درعقب به داخل آمد و از سرو روی من بالا رفت. مرا در آغوش گرفت. صورتش را به صورتم مالید و خدا می‌داند دیگر چه‌ها کرد.

"آمدی یک بار دیگر سیاه مست شوی؟"

درحالی که او را به سمت محل نشستن راهنمایی می‌کردم گفتم. "نه. این دفعه برای کاره. اد کجاست؟"

"رفته شمال. زنش از دنیا رفته. اون هم رفته تا مال و منالش رو جمع و جور کنه."

"از این موضوع ناراحتی؟"

"چه حرفها! خیلی هم خوشم می‌آد یک کمی پول و پله تو دست آقا باشه." از گوشه چشم به او نگاهی انداختم-نگاهش ظاهری هوشمندانه داشت. "و تو فکر می‌کنی که اد اون پول‌ها رو برمی‌داره می‌آره پیش تو؟"

چشمایش را دفعتاً برای من تنگ کرد. او پرسید. "چی تو فکرته؟"

لبخند زیرکانه‌ای زدم و اظهار نظر کردم. "یکی از این دو اتفاق می‌افته یا اد قالت می‌زاره- که به هر حال باید روی این موضوع حساب کنی- یا اون به کمک همه شما احتیاج داره که سرش رو..."

"لعنتی دروغگو!"

شانه راستش به طرف من و چسبیده به شانه چپ من بود. دستش به سرعت به زیر دامن کوتاهش رفت. من شانه‌اش را هل دادم و بدنش را به سرعت دور از خودم پرت کردم. چاقوئی که با دست چپ از کنار پایش بالا آورده بود در گوشه‌ای به روی میز فرو رفت- یک چاقوی تیغه کلفت که برای پرتاب دقیق طراحی شده بود.

او از پشت لگدی انداخت و با پاشنه تیز کفشش به ساق پایم نواخت. از پشت سرش دستم را به دور بدنش حلقه کردم و به بازویش فشاری آوردم تا بالاخره چاقو را رها کرد.

"شما چه غلطی دارین می‌کنین؟"

سرم را بالا کردم. در آن سوی میز- مردی با پاهای گشاد از هم، مشتها کنار پهلو، قد بلند، درشت استخوان، چهارشانه که از آن گردنی دراز، زرد و باریک بیرون آمده و سر کوچکی بر آن استوار بود- ایستاده بود. چشمهایش همچون دو دگمه سیاه، در بالای سرش و نزدیک به هم و روی دماغی خرد شده قرار داشت.

این موجود دوست داشتنی به سمت من غرشی کرد. "این چیز رو از کجا آوردی؟"

خشن تر از آن بود که بشود با او استدلال کرد.

به او گفتم. "اگر مستخدمی، یک بتری آبجو برای من. یک چیزی هم برای این بچه بیار. و اگر هم مستخدم نیستی، گورت رو گم کن."

"برات یک چیزی بیارم که..."

دخترک در میان دستان من دست و پای زد و به تندی خطاب به مرد گفت. "مال من لیکور باشه."

مرد خرناسی کشید و از یکی از ما به دیگری نگاه کرد و دوباره دندان‌های کثیفش را به من نشان داد و گورش را گم کرد.
"این دوستت کیه؟"

او نصیحت کنان به من گفت. "بهتره ازش دور وایسی." و جوابم را نداد. سپس چاقو را برداشت و در نهانگاهش، در زیر دامنش پنهان کرد و چرخ‌زد تا رو در روی من قرار گیرد.

"خوب، این موضوع که گفتی اد تو در دسر افتاده چیه؟"

"خوب، تو این موضوع رو تو روزنامه خوندی؟"

"بله."

گفتم. "پس دیگه توضیح نداره. اد فقط می‌تونه یک جور خلاص بشه. اونهم اینه که تقصیر رو بندازه گردن تو. ولی شک دارم بتونه از این موضوع خلاص بشه. اگه هم نتونه، گیر می‌افته."

زن با اظهار تعجب گفت. "تو دیوونه‌ای! تو اونقدر مست نبودی که نفهمی موقعی که جنایت اتفاق افتاد هر دوی ما پیش تو بودیم."

در ادامه حرفش گفتم. "اونقدر دیوونه نیستم که نفهمم. این چیزی رو ثابت نمی‌کنه. ولی اونقدر دیوونه هستم که امید داشته باشم موقعی که به سانفرانسیسکو برمی‌گردم مع قاتل رو تو دستهام گرفته باشم."

او به من خنده‌ای کرد. من هم با خنده‌ای جوابش را دادم و از آنجا برخاستم. گفتم. "باز هم می‌بینمت." و قدم زنان به طرف در به راه افتادم.

به سان دیگو برگشتم و تلگرافی فرستادم و درخواست مأمور دیگری کردم. سپس چیزی خوردم و شب را در هتل ماندم و منتظر گورمن شدم.

دیر وقت بود که وارد شد. از همان دور بوی عرق کاکتوس می‌داد ولی ظاهراً هشیار به نظر می‌آمد.

او نیشخندی زد و گفت. "به نظرم اومد برای خلاصی از وضعیتی که برات پیش اومده بود مجبور بشم دست به اسلحه ببرم."

من تحکم کنان به او گفتم. "تو مرا به کار خودم وا بگذار. کار تو اینه که مواظب باشی اونجا چی می‌گذره. فقط همین. خوب بعد از رفتن من اوضاع چطور شد؟"

"بعد از اون آتشی که روشن کردی دختره و اون گندهه سرشون رو آوردن نزدیک همدیگه. به نظر دست پاچه می‌اومدن - همونطور که خودت می‌گی نگران آینده بودن. مردک یواشکی رفت بیرون من هم سر دختره رو دور دیدم و دنبالش بیرون رفتم. او بیرون اومد و یک تلگرام فرستاد. نتونستم از شلوغی استفاده کنم و اونقدر جلو برم که ببینم طرف پیغامش کی بوده. اونوقت به میون جمع برگشت."

"این یارو گندهه، اصلاً کی هست؟"

"با اون چیزهائی که ازش شنیدم اون فرشته رؤیاهای تو نیست. اونجا که صداس می‌زدن. فلین "گردن غاز" اون گردن کلفت و آدم بیرون کن اونجاست." خوب، پس این گردن غاز، آدم ساکت‌کن کافه نعل طلایی هست و در طی آن نوشخواری سه روزه‌امان به چشم من نیامده بود. عمدتاً من نمی‌توانستم آنقدر مست شده باشم که قیافه زشت او را از یاد برده باشم. و در یکی از آن سه روز بود که خانم اشکرافت و مستخدم‌هایش به قتل رسیده بودند.

به گورمن گفتم: "برای یک مأمور دیگر به اداره تان تلگراف زده‌ام. اون قراره با تو تماس بگیره. دختره رو به اون واگذار کن و خودت به کار رد گیری "گردن غاز" برس. گمان می‌کنم بتونیم مسئله سه قتل رو به گردن اونها بندازیم. پس جلوی پات رو خوب بپا."

"چشم فرمانده." و رفت تا کمی بخوابد.

بعد ظهر فردا به تماشای مسابقه اسب دوانی گذراندم و مدتی را این طرف و آن طرف پرسه زدم تا شب فرا رسید.

بعد از آخرین دور مسابقه چیزی در کافه سانست خوردم و به سمت کازینوی بزرگ که در انتهای دیگر همان ساختمان بود حرکت کردم. هزار نفر یا بیشتر از هر نوع آدم از سر و کول هم بالا می‌رفتند و تقلا می‌کردند تا خود را

به میزهای پوکر-کراپ-جک پات-گردونه شانس-روت و یا بیست و یک برسانند و آنچه از پولشان را که از مسابقه اسب دوانی باقی مانده و یا از آنجا بدست آورده بودند در آنجا خرج کنند. من توجهی به این بازیها نداشتم. زمان اینجور بازیها برای من به سر آمده بود. پس قدم زنان از کنار این جمعیت عبور کردم و دنبال آدمهایم گشتم. یکی از آنها را نشان کردم، مردی با چهره آفتاب سوخته که چهره ساده یک روستایی، با لباس روزهای یکشنبه‌اش را داشت. او داشت با هل دادن مردم راهش را به طرف در باز می‌کرد. چهره‌اش حالت پوچی ویژه کسانی را داشت که قبل از پایان بازی دار و ندار خود را باخت‌اند. نگاهی که تأسف موجود در آن بیشتر نه به خاطر از دست دادن پول بلکه اجبار در ترک محل بود.

خودم را میان دست بزرگ و دستگیره در قرار دادم. موقعی که به من رسید همدردانه پرسیدم. "پاک شدی؟"

گوسفندوار سری به علامت تائید تکان داد. برای اغوا کردنش گفتم. "دلت می‌خواد برای یک کار پنج دقیقه‌ای پنج چوق گیرت بیاد؟"
حتماً خوشش می‌آمد ولی چه کاری بود؟

"ازت می‌خوام که با من به شهر بیایی تا سری به یک مرد بزنیم. اونوقت تو پولت رو می‌گیری. هیچ کار دیگه‌ای هم ازت نمی‌خوام."

مسئله برایش کاملاً رضایت بخش نبود، ولی پنج دلار هم پنج دلار بود. و او هر وقت از شکل و شمایل کار خوشش نمی‌آمد می‌توانست از آن کناره بگیرد. به هر حال تصمیم گرفت آن را آزمایش کند.

دستم را از جلوی در برداشتم تا مرد اجیر شده رد شود و به دنبال یکی دیگر رفتم، مردی کوچک، چاق، با چشمهایی گرد و هالووار و دهانی شل و آویخته. او هم مایل بود پنج دلاری به همان روش ساده و آسانی که شرح داده بودم، بدست آورد. نفر بعدی که گیرش آوردم خجالتی‌تر از آنی بود که شخصاً بتواند در اینجور کارها شانسی داشته باشد. آنوقت یک فیلیپینی گیرم آمد، با لباسحنایی رنگ و یک یونانی جوان که احتمالاً مستخدم و یا سلمانی بود.

چهار مرد کافی بود. از این گروه چهار نفره بلافاصله خوشم آمد. آنها برای کار مورد نظر من زیاد باهوش بنظر نمی‌آمدند. ولی قیافه‌هایشان هم شبیه گردن کلفت‌ها و کلاه برداران نبود. آنها را به داخل یک ماشین ریختم و به شهر بردم.

موقعی که وارد شدیم، راه و چاه را اینطور نشان‌شان دادم. "حالا می‌گم کارتون چیه. من به داخل کافه نعل طلایی در اون گوشه میدون می‌رم. دو سه دقیقه به من وقت بدین، بعد وارد بشین و برای خودتون یک مشروب بخرین." یک اسکناس پنج دلاری به دست آن کارگر کشاورزی دادم. تو پول مشروب همه رو با این اسکناس بده- این جزو دستمزدتون نیست. اونجا یک مرد چهارشونه با گردن دراز و زرد رنگ، صورتی کوچک و زشت هست. راحت پیداش می‌کنین. ازتون می‌خوام برین تو و درست و حسابی نگاهش کنین بدون اینکه بهتون شک بیره. موقعی که کاملاً مطمئن شدین که هر جای دیگه ببینینش می‌شناسینش با سر علامت بدین اونوقت برگردین همین جا و پولتون رو بگیرین. موقعیکه با سر به من علامت می‌دین مواظب دور و برتون باشین. هیچ نمی‌خوام کسی اونجا بو بیره که شما من رو می‌شناسین.

لابد به نظرشان کاری خلواره بود ولی از طرف دیگه وعده یک اسکناس پنج دلاری بود و اینکه به بازی در کازینو برگردند. که در آنجا پنج دلار ممکن است آدم را به خط شانس بازگرداند. که بقیه‌اش را خودتان بهتر می‌دانید. آنها سئوالاتی کردند که من از جواب دادن به آنها خودداری کردم ولی آنها کارشان را رها نکردند.

موقعی که من وارد محل شدم گردن غاز پشت بار بود و داشت به متصدی بار کمک می‌کرد. محل از آدم لبریز بود و آنها به کمک نیاز داشتند. نتوانستم چهره ککی مکی گورمن را در شلوغی پیدا کنم، ولی صورت سفید و دماغ نوک تیز هوپر را نشان کردم. مأمور دیگه شعبه لوس آنجلس که تازه شناخته بودمش و در جواب تلگرام دوم من فرستاده شده بود. کیوپای در آنسوی بار بود و با مرد کوچک اندامی مشروب می‌نوشید که چهره نجیبش، که شیطان برایش نگه دارد

حالت یک شوهر درب و داغان را داشت. کیوپای سری به من تکان داد ولی مشتری را ترک نکرد. گردن غاز به من و بتری آبجوئی که سفارش داده بودم اخمی کرد. در همین لحظه چهار مردی که اجیر کرده بودم وارد شدند.

آنها سهم خود را از کار به زیبایی انجام دادند. اول این که آنها در میان دود به تماشای چهره‌ها پرداختند و قیافه‌ها را دانه به دانه نگاه کردند و با عجله از برخورد نگاه‌هایی که با آنها تلاقی می‌کرد خودداری کردند. مرد کوچک اندامی از آنها، همان فیلیپینی، مردی که من وصفش را داده بودم را پشت بار دید. او از شادی این کشفش نیم متر از جایش جست. و سپس، با توجه به اینکه گردن غاز را زیر نگاه گرفته بودند و نگاه دزدانه‌اشان به او آنچنان واضح به چشم می‌آمد که انگار آنها یک دسته سگهای شکاری هستند. گردن غاز هم به آنها اخم کرده بود.

فیلیپینی سری به اطراف چرخاند، نگاهی به من کرد و سرش را به سرعت دزدید و رو به خیابان به بیرون جهید. سه تای دیگر که هنوز مانده بودند نوشابه‌های خود را به یک جرعه فرو دادند و سعی کردند نگاه مرا به خود جلب کنند. من داشتم تابلویی را که در بالای دیوار پشت بار نصب شده بود می‌خواندم:

در اینجا فقط با ویسکی‌های کهنه

آمریکایی و انگلیسی پذیرایی می‌شود.

داشتم سعی می‌کردم تعداد دروغهایی که در این عبارت ۱۲ کلمه‌ای وجود داشت را بشمارم، و به چهار رسیده بودم و قول می‌دهم بیشتر هم بود که یکی از هم پیمان‌هایم، آن یونانی، گلویش را با صدایی شبیه آگروز یک موتور گازوئیلی صاف کرد. گردن غاز به طرف عقب بار در حرکت بود. یک چکش بشکه بازکنی در دستش، چهره‌اش ارغوانی شده بود.

به معاون‌هایم نگاه کردم. اگر آنها هم با هم و اینطور سرشان را به تائید تکان نمی‌دادند، موضوع اینقدر هراسناک نبود. ولی آنها نمی‌خواستند شانس خبر دادن هرچه زودتر به من را از دست بدهند. هر سه آنها با هم سرهایشان را

تکان دادند- علامتی که هیچ کس را از بیست فوتی در اطراف نمی شد و نشد که متوجهش نشود- و سپس همگی مثل تیر شهاب از در بیرون زدند و از جلوی چشم گردن غاز و آن چکش بشکه بازکنی دور شدند.

من گیلایس آبجویم را خالی کردم. قدم زنان از سالن بیرون رفتم و میدان را دور زدم. آنها در محلی که به آنها گفته بودم اجتماع کرده بودند.

آنها دسته جمعی زدند زیر آواز که. "دیگه اون رو می شناسیم، دیگه اون رو می شناسیم." تحسین کنان گفتم. "خوبه کارتون عالی بود. فکر می کنم همه اتان مادرزاد کاراگاه پلیس هستین. این هم حق الزحمه تون. حالا اگر من به جای شما بچه ها بودم بعد از این از پا گذاشتن به این محل پرهیز می کردم. چونکه علیرغم روش هوشمندانه ای که در مخفی عمل کردن کارتار در پیش گرفتین و خیلی آقامنشانه بود!- او احتمالاً ممکنه به چیزی بو برده باشه. ارزش نداره خودتون رو به خطر بندازین."

آنها پول را گرفتند و قبل از آنکه سخن رانی من تمام شود از جلوی چشم دور شدند. هوپر ساعت ۲ بعد از نیمه شب به اتاق من در هتل سان دیگو آمد. او گفت. "بلافاصله بعد از آن دیدارت از کافه، گردن غاز زد به چاک، گورمن هم در تعقیبش هست. بعد از آن هم دختر به خانه خشتی در کنار شهر رفت و تا زمانی که من دست از کار کشیدم آنجا بود. خانه هم تاریک بود."

گورمن پیداش نشد.

**

ساعت ده صبح از صدای زنگ مستخدم که تلگرامی برای من داشت از خواب برخاستم. تلگرام از نیومکزیکو بود:

"دیشب وارد شدیم. با دوستان در تعقیب موضوع هستیم. دو تلگرام فرستاده ام."

گورمن.

خبرهای خوشی بود. گردن غاز در دام کلکی که برایش چیده بودم، افتاد. و آن چهار قمارباز پاک باخته را به جای چهار شاهد که هویت او را در انجام

کاری تائید کرده بودند، گرفت. گردن غاز همانی بود که آن عمل جنایت آمیز را انجام داده و اکنون پا به فرار گذاشته بود.

لباس خانه را از تنم درآورده و در حال پوشیدن لباس بیرون بودم که پادوی هتل با تلگرام دیگری آمد. این یکی از اوگار بود که از طریق سازمان برایم فرستاده شده بود.

"اشکرافت دیروز ناپدید شد."

تلفن را برداشتم و هوپر را از رختخواب بیرون کشیدم و به او گفتم. "خودت را به تی خوانا برسان. دور و بر همان خانه‌ای که آن دختر دیشب به آن رفت، گردش کن. مگر اینکه آن دختر به کافه نعل طلایی رفته باشد. آنقدر بمان تا آن دختر پیداش بشه. آنقدر دور و برش بمون تا با یک مرد موبور بلند قد انگلیسی تماس بگیره. اونوقت بچسب به مردک. او مردی است حدوداً چهل، بلند قد، با چشمانی آبی و موهای زرد. نذار از جلوی چشمت دور بشه. او فعلاً نفر اول مهمونی ماست. من خودم رو اونجا می‌رسونم. اگر من و مرد انگلیسی پیش هم موندیم و دختر ما رو ترک کرد، با او برو ولی در غیر اینصورت بچسب به مردک."

لباس پوشیدم. مقداری صبحانه فرو دادم و یک کالسکه برای شهر گرفتم. مردی که کالسکه را می‌راند خوب تند می‌رفت ولی موقعی که به شهر رسیدیم انگار ایستاده بودیم تا عبور یک ماشین قرمز را تماشا کنیم. اشکرافت داشت ماشین را می‌راند.

موقعیکه ماشین را دوباره دیدم خالی بود و کنار آن خانه خستی توقف کرده بود. یک خیابان بالاتر، هوپر که تقلید یک مست را درمی‌آورد داشت با دو سرخ پوست که لباس ارتش مکزیکی را پوشیده بودند حرف می‌زد. در آن خانه خستی را به صدا درآوردم. صدای کیوپای به گوش می‌رسید. "کیه؟"

"منم پارکر. همین الان شنیدم که اد برگشته."

کیوپای با تعجب گفت. "اوه!" و پس از لحظه ای تأمل. "بیا تو."

در را با فشاری باز کردم و داخل رفتم. مرد انگلیسی روی یک صندلی نشسته و به عقب تکیه داده بود. آرنج راستش به روی میز و دست راستش در جیب کتش بود- که اگر در جیب آن کت اسلحه‌ای بود به طرف من نشانه رفته بود.

او گفت. "سلام. شنیدم پشت سرم درباره من فکر و خیال‌هایی کردی." گفتم. "اسمش رو هرچی می‌خوای بزاری، بزار." و یک صندلی را پیش کشیدم و حدود یک فوتی او قرار دادم و نشستم. "ولی بیا همدیگه رو بچه فرض نکنیم. تو اون گردن‌غاز رو فرستادی که زنت را ناکار بکنه تا بتونی دست رو هرچی که اون داره، بزاری. اشتباهی که کردی انتخاب آدمی مثل گردن‌غاز بود که کار رو برات انجام بده- یک هالوئی که یک جنایت رو اینطور بچه بازی بگیره و بعدش هم خودش رو بیازه و همچی که سه چهار نفر انگشتان خودشون رو به عنوان شاهد به طرفش دراز کردند. لب ورچید و زد به چاک و اون هم تازه فقط تا مرز مکزیک. عجب جایی را رو برای پنهان کردن انتخاب کرده! گمونم اونقدر ترسیده بود که پنج شش ساعت سواری تا اونور تپه ها رو با مسافرت به اون ور دنیا عوضی گرفته بود!"

چانه‌ام گرم شده و به وراجی ادامه می‌دادم.

"اد تو هالو نیستی، من هم نیستم. من می‌خوام تو رو دست بسته برگردونم شمال، اما عجله‌ای هم ندارم. اگر نتونم امروز تو رو با خودم ببرم، قصد دارم تا فردا هم صبر کنم. من بالاخره تو رو با خودم می‌برم، مگه اینکه کسی با کلک تو رو از دست من بیرون بیاره و از این اتفاق هم هیچ ناراحت نمی‌شم. یک اسلحه توی جلدش و بین جلیقه و شکمم هست. اگر تو به کیوپای بگی که اون رو برش داره همه چیزمون برای یک جلسه خودمونی آماده ست."

او به آهستگی سری تکان داد، ولی چشمش را از من برنداشت. دختر از پشت به من نزدیک شد. یک دستش از بالای شانهام جلو آمد و به زیر جلیقه‌ام رفت و اسلحه سیاه و قدیمی‌ام رفت به امان خدا. قبل از آنکه قدم پس بگذارد نوک چاقویش را برای لحظه ای پشت گردنم گذاشت. یک یاد آوری ملایم.

موقعی که مرد انگلیسی اسلحه را گرفت و با دست چپش آن را در جیبش گذاشت. گفتم. "خوب حالا پیشنهاد من اینه. تو و کیوپای و من سوار می‌شیم می‌ریم اونطرف مرز- به این ترتیب دیگه درگیر مقررات مربوط به استرداد مجرمین نمی‌شیم- و من حکم دستگیری شما رو می‌گیرم و ما جنگ و دعواهامون رو تو دادگاه می‌کنیم. من مطلقاً مطمئن نیستم بتونم اتهام آدم کشی رو به هیچ کدوم از شماها بچسبونم. و اگه خیطی بالا بیارم که آزاد می‌شین. اگر اتهام ثابت بشه- که امیدوارم اینطور بشه- خوب معلومه دارتون می‌زنن."

"فایده این فرار کردن‌ها چیه؟ این که بقیه عمرتون رو به فرار بگذرونین چه فایده‌ای داره؟ آخرش هم گیر می‌افتین- یا از این همه جنگ و گریز نفستون می‌گیره. شاید با این کار سرتون رو نجات بدین، ولی اون پولی رو که زنت برات گذاشته چی کار می‌کنی؟ به خاطر این پول بود که این بازی رو راه انداختی و به خاطر همین پول بود که دادی زنت رو کشتن. برای محاکمه حاضر شو تا شانس برای بردن داشته باشی. فرارکن و همه چیز رو ببوس و بزار کنار."

کلک من این بود که اد و دختره را تشویق به فرار بکنم. اگر کاری می‌کردند که آنها را به زندان بیندازم. احتمالاً می‌توانستم فقط یکی از آنها را محکوم کنم، تازه این شانس هم خیلی زیاد نبود. بستگی به این داشت که مسائل بعداً چگونه عنوان شود. بستگی به این داشت که آیا بتوانم ثابت کنم که گردن‌غاز در شب جنایت در سانفرانسیسکو بوده و تصورم بر این بود که او خودش را به انواع دلایل مخالف این نظریه مجهز کرده است. ما نتوانسته بودیم حتی یک اثر انگشت از قاتل خانم اشکرافت در خانه‌اش پیدا کنیم. تازه اگر من می‌توانستم هیئت منصفه را قانع کنم او در آنوقت در سانفرانسیسکو بوده- بایستی نشان می‌دادم که این اون بوده که جنایت را انجام داده و بعد از آن هنوز مشکل‌ترین قسمت کار، پیش رویم بود که ثابت کنم او این جنایت را به خاطر یکی از اینها انجام داده و انگیزه شخصی نداشته. نقشه‌ای که رویش کار می‌کردم این بود که کاری کنم که این زوج فرار کنند. برایم اهمیت نداشت که کجا بروند و چکار

بکنند، فقط فرارکنند. من به این موضوع اطمینان داشتم و حاضر بودم سرم را هم بدهم که صرفه کار من در این بود که آنها را فراری بدهم و همچنان سعی می‌کردم مسئله را شلوغش کنم.

مرد انگلیسی سخت مشغول فکر کردن بود. می‌دانستم که نگرانش کرده بودم. بیشتر هم به خاطر آن چیزهائی که درباره گردن گاز گفته بودم. آنگاه خنده نخودی‌ای کرد و گفت. "دیوونه‌ی بی‌آزاری هستی آخه تو..."
 نفهمیدم چه می‌خواست بگوید- آیا نقشه‌ام گرفته بود یا نه.
 در جلو با ضربه‌ای باز شد و گردن گاز وارد اتاق شد.

لباسهایش از گرد و خاک سفید شده بود. لب و لوجه‌اش از جلو آویزان شده و به اندازه گردن زرد و درازش رسیده بود. چشمان ته سنجاقی‌اش به روی من ثابت ماند. دستهایش چرخشی به جلو کرد. این تنها چیزی بود که توانستم ببینم. دستهایش فقط حرکتی به جلو کردند- در هر کدام آنها یک رولور سنگینی قرار داشت.

او غرغر کنان گفت. "اد، دستت را بزار روی میز."
 اسلحه اد- اگر آنچه در جیبش بود اسلحه بود، از کنار میز به طرف آن مرد، در جلوی در ورودی ثابت مانده بود. او دستش را، خالی، از جیبش بیرون آورد و کف هر دو دستش را روی میز گذاشت.

گردن گاز به دختر تشر زد. "همونجا که هستی وایسا!"
 گردن گاز برای مدتی حدود یک دقیقه خیره مرا نگاه کرد.
 موقعی که شروع به صحبت کرد طرف صحبتش اد و کیوپای بودند.
 "پس برای این کار بود که به من تلگرام زدین برگردم؟ یک تله! من قربونی تو بشم! قربونی تو! من قصد دارم همه حرفها رو بزنم و بعدش هم می‌خوام از اینجا خارج شم. حتی اگه لازم باشه راهم رو با آتش و گلوله از میون ارتش مکزیک باز کنم! درسته - من زن و مستخدم‌هاش رو کشتم. اونها رو به خاطر هزار دلار کشتم..."

زن قدمی به طرف او برداشت و جیغ کشید. "خفه شو لعنتی!"

گردن غاز به جواب سرش داد کشید. "خودت خفه شو." و به عنوان تهدید با انگشت شستش چخماق اسلحه را عقب کشید. "بایستی حرفهام رو بزنی. من اون رو بخاطر..."

کیوپای به جلو خم شد. دستش چپش به زیر لبه دامنش رفت. دستش بالا آمد- خالی. برق ساطع از اسلحه گردن غاز همچون حرکت یک شمشیر فولادی فضا را روشن کرد.

دختر عرض اتاق را- در اثر ضربت گلوله‌ای که سینه‌اش را سوراخ کرده بود- عقب عقب رفت. او از پشت به دیوار خورد و دوباره برگشت و روی زمین مچاله شد. گردن غاز دست از شلیک برداشت و سعی کرد حرف بزند. قبضه قهوه‌ای رنگ چاقوی دختر از گردن زردش بیرون زده بود. او نتوانست از ورای تیغه چاقو کلماتی ادا کند. او یکی از اسلحه‌ها را انداخت و سعی کرد قبضه بیرون زده چاقو را بگیرد. دستش تا نیمه راه آمد ولی فرو افتاد. او به آهستگی فرو نشست- به زانو آمد- دستها به روی زانوان- به پهلو غلتید و بر جای بیحرکت شد. من جستی به طرف مرد انگلیسی زدم. اسلحه‌ای که گردن غاز انداخته بود زیر پایم پیچید و مرا به طرفی لغزاند. دستم به کت مرد انگلیسی گرفت ولی او با چرخشی از من دور شد و اسلحه‌هایش را بیرون آورد. چشمانش ثابت و بی احساس بود و دهانش را آنچنان به هم فشرده بود که به زحمت می‌شد شکاف آن را دید. او به آهستگی از عرض اتاق و محلی که من در آن به زمین غلتیده بودم عقب عقب رفت. او حرفی نزد. او لحظه‌ای جلوی در تردید کرد. در با صدایی باز و بسته شد و او رفت.

من اسلحه‌ای که به طرفم پرت شده بود را قاپیدم. جستی به طرف گردن غاز زدم و اسلحه دیگر را از دستش ربودم و به داخل خیابان شیرجه رفتم. اتومبیل قرمز رنگ ابری از خاک در حین عبور از بیابان در پشت سر خود باقی گذاشته بود. سی پا دور تر از من یک ماشین بیابانی در حالی که لایه‌ای از خاک رویش ایستاده بود قرار داشت. احتمالاً این همان ماشینی بود که گردن غاز با آن از مرز مکزیک تا اینجا را تاخته بود. من به داخلش پریدم. آنرا روشن

کردم و به دنبال ابر گرد و خاک حرکت کردم. آنطور که فهمیدم ماشینی که سوارش بودم برخلاف ظاهر درب و داغانش از موتور خوبی برخوردار بود- یعنی موتورش آنقدر خوب بود که متوجه شدم به درد فرار به آنسوی مرزها می‌خورد. پس با آن خوش رفتاری کردم و بی‌دلیل به آن فشار نیاوردم. برای نیم ساعت یا بیشتر ابر خاک جلویم بود و من حالت تعقیب کننده داشتم ولی بعداً دریافتم که به تدریج دارم جلو می‌زنم.

مسیر این تعقیب، ناهموار بود. چون جاده‌ای که او در ابتدا انتخاب کرده بود پایان یافته بود. سقف ماشین را کمی باز کردم. هرچند تکان‌های ماشین ممکن بود برایم ایجاد خطر کند.

از کنار یک تخته سنگ-از فاصله یک مویی آن-رد شدم و نزدیک بود خرد و داغان شوم و موقعی که دوباره به جلویم نگاه کردم ماشین قرمز رنگ دیگر در جلویم جولان نمی‌داد. او توقف کرده بود. ماشین خالی بود. من به رفتن ادامه دادم.

از پشت ماشین اسلحه‌ای به من شلیک شد. سه بار. برای هدف قرار دادن من در آن دم احتیاج به تیر اندازی دقیقی بود. من در جای خودم همچون قطره جیوه در کف دست یک آدم عصبی به این ورو آنور پرتاب می‌شدم.

او مجدداً از پشت سپر اتومبیلش شلیک کرد و سپس به داخل یک دره کوچک با لبه‌های تیز و حدود ده پا عمق از زمین پرید و از سمت چپ دور شد. بر لب حاشیه، او چرخی زد و شلیک دیگری به سمت من کرد. به داخل دره پرید. و از نظر دور شد.

من رل را چرخاندم. به روی ترمز فشار آوردم و ماشین سیاه رنگم را در محلی که برای آخرین بار او را دیده بودم متوقف کردم. لبه جلوی دره زیر فشارهای جلویی ماشینم خرد شده و فروریخت. من ترمز را رها کردم و از ماشین بیرون پریدم.

ماشین به دنبال او به درون دره سرازیر شد.

در حالی که بر روی شکم می‌خزیدم و هر کدام از اسلحه‌های گردن‌غاز را به دستی داشتم، خود را به لبه دره رساندم. مرد انگلیسی چهار دست و پا، با تقلا داشت راه خود را به خارج از ماشین را می‌پیمود. ماشین داغان شده بود، ولی هنوز کار می‌کرد. او اسلحه مرا در دستش مشت کرده بود.

فریاد زدم. "اد، اون رو بنداز و سر پا بایست."

به سرعت یک مار چرخی به دور خود زد و در حالت نشسته قرار گرفت و اسلحه‌اش را بالا آورد- و من با دومین شلیک بازویش را هدف گرفتم.

موقعی که سرازیری دره را لغزیده طی کرده و کنارش رسیدم، او بازوی زخمی‌اش را با دست چپ گرفته بود. اسلحه‌ای را که انداخته بود، برداشتم، و او را گشتم که اسلحه دیگری دارد یا نه. سپس یک دستمال را به صورت یک بازوبند تاب دادم و دور بازوی زخمی‌اش بستم.

گفتم. "بریم بالا و اونجا حرفه‌ایمان را بزنیم." و کمکش کردم که از سر بالائی دره بالا رود. و آنگاه سوار ماشین شدیم.

او دعوت کنان گفت. "یالا. هرچه تو گله‌ته بریز بیرون. ولی از من توقع نداشته باش چیزی به حرفه‌ات اضافه کنم. تو چیزی علیه من نداری. خودت دیدی که کیوپای چطور گردن‌غاز رو ناکار کرد برای اینکه چیزی رو فاش نکنه."

در پاسخ گفتم. "خوب پس می‌خوای این نقش رو بازی کنی؟ اون دختر موقعی که شنید تو نقشه‌ات اینه که اون رو ترک کنی و به زندگی سابق خودت برگردی از روی حسادت گردن‌غاز رو اجیر کرد تا زنت رو بکشه هان؟" "دقیقاً همینطوره!"

"بد نیست اد. اما یک چیزی هست که تو داستانت جور نیست. تو اشکرافت نیستی!"

اون از جایش پرید و زد زیر خنده. او مرا دست انداخت و گفت. "اشتیافت برای حل مسئله به نیروی عقلت چیرگی پیدا کرده. من چطور تونستم زن یک

مرد دیگه رو گول بزم؟ فکر نکردی ریچموند وکیل آن زن هویت مرا تایید کرد؟"

"خوب اد، حالا بهت می‌گم. من یک هوا از هر دوی آنها با هوش‌ترم. فرض کن تو یک مشت اشیائی که یک وقتی به اشکرافت تعلق داشته را در اختیار داشتی. مثل نامه‌ها، اوراق، چیزهایی که او با دست خود نوشته بود؟ فقط کافی بود یک کمی با تقلید خط آشنا شوی تا بتونی همسرش را گول بزنی. واما در مورد وکیل دعاوی، انجام شناسایی تو توسط او فقط یک مسئله شغلی بوده و هیچوقت به فکر اون هم خطور نکرده بود که تو اشکرافت نیستی

"اول نقشه تواین بود که به عنوان ترک اعتیاد تا می‌تونی اورا بدوشی. ولی بعد از آنکه خانم اشکرافت زندگی‌اش را در انگلستان جمع وجور کرد و به این جا آمد تو تصمیم گرفتی زیر پاش را جارو بکنی و مالک همه چیز بشی. تو می‌دونستی که اون یک بچه پرورشگاهی‌یه و هیچ فامیل نزدیکی رو نداره که دنبال کارش رو بگیره. واین رو هم می‌دونستی که محتمل نیست که آدمهای زیادی در آمریکا پیدا، بشن که بگن تو اشکرافت نیستی."

"یعنی فکر می‌کنی در تمام این مدت من داشتم پولهای اشکرافت رو خرج می‌کردم. اشکرافت خودش کجاست؟"
گفتم. "مرده"

این حرف من اورا گرفت، هر چند دستپاچه نشد. ولی پشت آن لبخند تمسخرآمیز چهره‌اش فکور شد.

او با سخنی شمرده گفت. "البته ممکنه حرفت درست باشه، ولی حتی در آن صورت هم سر در نمی‌آرم چطور می‌تونی من رو دار بزنی؟ می‌تونی ثابت کنی که کیوپای نمی‌دونسته که من اشکرافت هستم؟ می‌تونی ثابت کنی که او می‌دونسته چرا خانم اشکرافت برای من پول می‌فرستاده؟ می‌تونی ثابت کنی که اون چیزی درباره کلک من می‌دونسته؟ من که فکر نمی‌کنم همچه کاری بتونی بکنی."

من تائید کنان گفتم. "ممکنه این ماجرا رو بتونی از سر بگذرونی. اعضای هیئت منصفه آدم‌های مسخره‌ای هستند و هیچ خجالت نمی‌کشم از این که بهت بگم خیلی خوشحال خواهم شد از این جنایتی که هیچ چیز ازش نمی‌دونم. یک کمی بیشتر بدونم. می‌شه یک کمی در باره این عوض کردن اسمت با اشکرافت برام بگی؟"

او لبه‌ایش را غنچه کرد و سپس شانهای انداخت. "بهت می‌گم. مسئله چندان مهمی نیست من که بخاطر این جعل هویت پام گیره پس اعتراف به یک سرقت اضافه اهمیت، چندان در مجازاتم نداره."

و آنگاه مرد انگلیسی بعد از مدتی تأمل گفت. "قبلاً کار من دزدی از هتلها بود. ولی بعد از اینکه ادامه کار برایم در انگلیس و اروپا غیر ممکن شد، به آمریکا اومدم. اون وقت یک شب در هتلی در سیاتل موقعی دست به کار یک سرقت بودم خودم رو به اتاقی در طبقه چهارم رسوندم. تازه در را پشت خودم بسته بودم که کلیدی توی قفل در شروع به چرخیدن کرد. داخل اتاق مثل شب تاریک بود. قبول خطر کردم و یک لحظه کبریتی کشیدم. در یک گنجه رو باز کردم و خودم رو داخل اون پنهان کردم.

این قفسه لباس خالی بود و این شانسی برایم بود چون چیزی توی آن نبود که صاحب اتاق بخواد بخاطر اون، کاری با اونجا داشته باشه. مردی که وارد شده بود اول چراغ را روشن کرد.

او شروع به قدم زدن در اتاق کرد. او یک سره سه ساعت تموم در اتاق قدم زد، بالا و پایین، بالا و پایین، بالا و پایین و در تمام این مدت من اسلحه به دست داخل گنجه ایستاده بودم. و در این نگرانی بودم که او در گنجه را باز کند. او یکسره سه ساعت تموم در اون اتاق لعنتی راه رفت. سپس در جایی نشست و من صدای حرکت قلم بر روی کاغذ را شنیدم. ده دقیقه بعد او دوباره به سر کار قدم زدنش برگشت. ولی این بار چند دقیقه‌ای این کار را ادامه داد. اون وقت صدای ور رفتن با قفل چمدان را شنیدم و شلیک یک گلوله! از پناهگاهم بیرون جستم. او در حالی که سوراخی در سرش بوجود آمده، دراز به دراز کف

زمین افتاده بود. این یک بدبختی برای من بود و اشتباه هم نکرده بودم! صدای هیجان زده آدمهائی را از راهرو می‌شنیدم از روی بدن مرد مرده رد شدم و نامه‌ای که او مشغول نوشتن آن بود را روی میز تحریر پیدا کردم. نامه به آدرس خانم نورمن اشکرافت به شماره‌ای در خیابان راین در بریستول انگلستان بود. نامه را باز کردم. او نوشته بود که قصد دارد خود را بکشد و امضای نورمن پای اون بود. حالم بهتر شد. نمی‌شد از این بابت وصله جنایت را به من چسبوند.

ولی با این وجود من در این اتاق بودم، با چراغ قوه، شاه کلید و یک اسلحه، حالا از یک مشت جواهر که از اتاق بغلی برداشته بودم حرفی نمی‌زنم کسی داشت به در می‌کوبید.

من برای این که مدتی از وقت بگذرد از پشت در فریاد زدم. "برین پلیس را خبر کنین!"

آنگاه به سمت مردی برگشتم که این ماجرا ها رو به سر من آورده بود. من حتی اگر آدرس روی نامه رو نخونده بودم، قیافه‌اش رو از هر کس دیگری انگلیسی‌تر برآورد می‌کردم. از ما هزاران نفر هستند که دارای یک شکل و شمایل هستند- موبور، نسبتاً بلند و تقریباً خوش قیافه. من از تنها شانس که موجود بود استفاده کردم. کت و کلاه او در همانجایی قرار داشت که روی صندلی پرت کرده بود. من آنها را پوشیدم و کلاه را به طرف جسد پرتاب کردم. کنارش زانو زدم و جیبهایش را خالی کردم مال خودم را همان طور و چیزهای خودم را در جیبهایش چپاندم سپس اسلحه‌های مان را با هم عوض کردم و در باز کردم.

نقشه‌ای تو کلاه بود، این بود که در اولین وهله ورود کسی ممکن نیست با نگاه اول او را بشناسه یا آدمی نباشه که بلافاصله او را تشخیص بده. و این چند ثانیه طولانی به من فرصت می‌ده که خودم را گم و گور کنم ولی. موقعی که در رو باز کردم فهمیدم ایده‌ام آنطور که نقشه کشیده بودم از کار در نخواهد آمد. کارآگاه هتل با یک پلیس آنجا بودند، می‌دانستم که این کلک به آنها کارگر نخواهد بود. ولی من نقشم را بازی کردم. به آنها گفتم من به اتاق خودم آمدم

و دیدم این یارو داشت اثاثیه من را زیر و رو می‌کرد. من با اون گلاویز شدم و در حین زد و خورد به او تیر اندازی کردم. دقایق چون ساعتها می‌گذشت و هیچکس علیه من اظهاری نکرد. آدمهای اونجا من رو آقای اشکرافت صدا می‌زدند. جعل هویت من موفقیت آمیز بود. در ابتدا از ترس نفسم داشت بند می‌آمد ولی بعد از آنکه چیزهای بیشتری از اشکرافت دانستم، فهمیدم مسئله تعجبی نداشته. او همان بعد از ظهر وارد هتل شده و هیچ کس اون رو بدون کت و کلاه ندیده بود، همونی که الان تن من بود. تیپ و قد و بالای ما یک جور بود، شکل و شمایل یک مرد موبور انگلیسی.

آن وقت تعجب همراه با شادی دیگری نصیبم شد. موقعی که کارآگاه هتل لباسهای مرد مقتول را معاینه کرد دید که تمام اتیکتهائی که اسم خیاط رو روی آن می‌نویسند از لباسهایش کنده شده. موقعی که فرصت کردم بعداً نگاهی به دفتر خاطراتش انداختم، دلیل این کار رو فهمیدم. او پیش خود یک شیر یا خط ذهنی انجام داده بود که آیا خودش را بکشد یا اینکه نامش را عوض کند و دنبال محل جدیدی برای زندگی در این دنیا برای خودش بگرده. و هنگامی که اجرای نقشه دوم مورد نظرش قرار گرفت برای اطمینان از فاش نشدن هویتش تمام علامتهای سازنده‌های لباس را از روی آن کنده بود. و من این را آن موقعی که بین مردم ایستاده بودم نمی‌دانستم. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که داره پشت سر هم معجزه اتفاق می‌افته.

در آن موقعیت اجباراً من چند کلمه‌ای حرف زدم ولی بعد از آنکه به اثاثیه مرد مرده دسترسی پیدا کردم بالا و پائینش را بهتر شناختم. او تقریباً یک چمدان کاغذ و نوشته داشت با یک دفتر خاطرات که هر چه را که انجام داده و در باره‌اش فکر کرده بود در آن نوشته بود من شب اول را با مطالعه و به خاطر سپردن این چیزها و تمرین امضای او سپری کردم. چون از میان چیزهائی که از جیبش درآورده بودم ۱۵۰۰ دلار چک مسافرتی بود که می‌خواستم فرداش آنها را نقد کنم.

من سه روز با عنوان نورمن اشکرافت در سیاتل ماندم. من روی یک کپه پول افتاده بودم و نمی‌خواستم اون را پس بزنم. در صورتی که کار از جایی خراب می‌شد و یا حرفی از دهنم در می‌رفت اون نامه‌ای که به همسرش نوشته بود مرا از اتهام هر نوع جنایت مبرا می‌کرد و متوجه شدم که مراقبت از دور مسئله مطمئن‌تر از فرار کردن از اونه. موقعی که هیجانها فروکش کرد من هم با روبندیلیم را بستم و به سائفرانسیسکو آمدم و زندگی را با نام اصلی خودم ادوارد بوهانون از سر گرفتم ولی تمام مایملک اشکرافت را پیش خودم نگهداشتم چونکه فهمیده بودم که زنش پولداره و اگه من ورقهام رو درست بازی می‌کردم می‌تونستم رو قسمتی از اونها هم دست بزارم. خود زن هم کاری کرد که قسمتی از دردسره‌های من کم شد. من یکی از آگهی‌های اون رو در مجله اگزاماینز دیدم و به اون جواب دادم و، خوب این هم از این."

"یعنی تو در ماجرای قتل خانم اشکرافت دست نداشتی؟"

او سری به علامت نفی تکان داد.

من دو نخ از بسته سیگار درون جیبم درآوردم و آن را روی صندلی بین خودمان گذاشتم

"فرض کن ما داریم یک بازی می‌کنیم. این کار فقط محض خاطر و خوشایند منه. این بازی هیچ چیزی را به کسی نسبت نمی‌ده، و هیچ چیزی رو هم ثابت نمی‌کنه. اگه توکاری کرده‌ای اون سیگار رو بردار که به من نزدیک‌تره و اگه کاری نکرده‌ای اون سیگاری رو بردار که به خودت نزدیک‌تره این بازی رو می‌کنی؟"

او با تأکید تمام گفت. "نه، من این کار رو نمی‌کنم. از بازیت هم خوشم نمی‌آد. ولی واسه یک سیگار حاضرم جونم رو هم بدم."

و دست سالمش را دراز کرد و سیگاری را که به من نزدیک‌تر بود برداشت.

گفتم. "متشکرم اد. حالا هیچ دلم نمی‌خواد این رو بگم ولی قصد دارم

ترتیب دادگاهی شدنت رو بدم."

"پسرم، تو عقلت کمه."

برایش توضیح دادم. "اد، توداری در باره ماجرای سانفرانسیسکو فکر می‌کنی. من از ماجرای سیاتل حرف می‌زنم. تو به عنوان یک سارق هتل در اتاقی پیدا شدی که درست لحظه‌ای قبل، مردی با گلوله‌ای در مغزش آنجا مرده بود. اد فکر می‌کنی اعضای هیئت منصفه از همچه ماجرائی چه برداشتی می‌کنند؟"

او ابتدا به حرف من خندید. ولی بعداً خنده از چهره‌اش ناپدید شد و نیش‌خندی بیمارگونه جای آنرا گرفت.

گفتم. "البته که تو این کار را کردی. موقعی که تو نقشه‌ات را برای تصاحب تمام مایملک خانم اشکرافت از طریق اجرای کشتنش آغاز کردی. اولین کاری که کردی نابود کردن نامه مربوط به خودکشی شوهرش بود. تو پیش خودت فکر کردی هر قدر هم دقیق از اون محافظت کنی باز هم همیشه این احتمال هست که کسی اتفاقی به اون دسترسی پیدا کنه و تموم نقشه‌ها رو رو سرت خراب کنه. اون نامه قبلاً خدماتش رو انجام داده بود و تو دیگه به اون احتیاجی نداشتی. دیگه ابلهانه بود که نیاز مجددی به رو کردن اون باشه."

"من نمی‌تونم تو رو به خاطر جنایاتی که در سانفرانسیسکو عامل ایجاد آن بودی به دادگاه ببرم ولی می‌تونم به خاطر جنایاتی که در سیاتل انجام ندادی تو رو گیر بندازم- به این ترتیب سر عدالت کلاه نمی‌ره. اده تو داری می‌ری سیاتل تا به خاطر خودکشی اشکرافت به دار آویخته بشی. و همین طور هم شد."

پایان

دزدان مروارید

اثر: لسلی شارتریس

سیمون تمپلر در حالی که جامش را تحسین کنان در مقابل نور گرفته بود، این کلام را نقل قول کرد. "این شراب هست که قلب مرد را آکنده از شادی می‌کند." و افزود. "آوازخوانان کلیسا برای نقل چنین کلامی حق داشته‌اند." و ندل، با صدائی خشن گفت. "احتمالاً این برابر با عشقی بوده است که به این کار داشته‌اند."

سیمون تائید کنان گفت. "تا حدی." ولی سپس ادامه می‌دهد. "و روغن برای آن که به چهره‌اشان حالت شادی بدهد - و اینجاست که سئوالات ما آغاز می‌شود. این تجویز برای کاربردی داخلی یا خارجی است؟ یعنی ما شایسته هست این روغن را بخوریم یا آن را به صورت بمالیم؟ البته من دارم کلامی از تفسیر نوین انجیل را نقل می‌کنم. جیمز شاه از روغن برای درخشان کردن چهره‌اش استفاده می‌کرده، ولی این مفسرین انجیل هستند که بایستی برای این تغییر در کاربرد روغن دلیل بیاورند. احتمالاً آنها می‌خواستند مقداری از گنگی را که در متن اصلی وجود داشته به صورتی مساوی بین مایونز و ماکس فاکتور تقسیم نمایند."

کاراگاه با گیجی و خرفتی به او خیره شد و گفت. "سنت، از بابت خیلی چیزها متحیر اعمال و رفتارت هستم. ولی اگر آدمی مثل تو از گفتن این معماها چیزی می‌خواهد بگوید، این سئوالات چرند از فهم من خارج هست."

سیمون لبخندی زد و متواضعانه گفت. "آدمی در حرفه من هیچ وقت زیاد چیز نمی‌داند. عامل بسیاری از موفقیت‌های من بستگی به بعضی امور جزئی دارد که در نظر گرفته نشده ولی حافظه من آن را به خاطر دارد." و ندل غرشی کرد.

سیمون با بی‌خیالی ادامه داد. "و در کنار آن، من لطافت را در اعمال خلافم و شرابم دوست دارم. هر دوی اینها اگر بمانند و کهنه بشوند، مزه بهتری دارند." و دوباره جامش را بلند کرد و آن را زیر بینی‌اش گرفت و رنگ یاقوت‌گون آنرا تحسین کرد. "من این جام را می‌نوشم و این برای من چیزی بیشتر از عصاره الکل‌دار انگور هست. من به فکر آن نژاد اختصاصی تاک هستم که این انگور از آن به عمل آمده و آن سرزمین‌های خشک و شیب‌داری که این تاک در آن پرورده شده. من به فکر تمام آن تجربیاتی هستم که در ساختن شراب به کار می‌رود. من به فکر نام‌های بزرگ شراب‌های سرشناس هستم، مانند آنتم، شامبرتن، رومانه، کونتی، ریجبورگ، وژه و ..."

"من در فکر شراب نوش‌های بزرگ هستم مانند اگوست نیرومند، اهل ساکسونی که صاحب سیصد و شصت و پنج فرزند نامشروع بود و در میهمانی امپراتور مجارستان که بدون شک به افتخار تولد همه آنها برگزار شده بود آنقدر نوشید تا مرد - یا دوک کلارسن که در یک خمره شراب مللمسی غرق شد... و یا شاید احتمالاً فکرم به سوی مروارید می‌رود..."

وندل ناگهان در جایش سیخ شد و گفت. "این موضوع مروارید چگونه وارد صحبت ما شد؟"

سنت پرسید. "هیچ، تا به حال شنیده بودی که مروارید در شراب حل می‌شود؟ احتمالاً شنیده‌ای که امپراتوران رم در زمان‌های شراب نوشی برای آنکه نشان دهند ثروت برایشان مسئله‌ای نیست، دانه‌های مروارید را در جام‌های شراب حل می‌کردند و در این مورد داستانی هم هست که میهمانی کلئوپاترا به افتخار سزار که در آن کلئوپاترا با دست خود جامی به سزار تعارف کرد، و مروارید بسیار گرانبهائی به داخل آن انداخت ولی اگر می‌دانستی..."

وندل گفت. "آنچه من می‌خواستم بدانم، این است که تو تا چه حد به مرواریدهای خانم "اف چرچ" علاقمند هستی؟"

سنت آهی کشید. او با لحنی شکایت آمیز گفت. "تو خیلی مادی فکر می‌کنی. من در نهایت معصومیت و به عنوان یک توریست خوش گذران به نیواورلئان وارد شده‌ام، و قبلاً هم در هتل جا گرفته بودم که تو با توپ و تشر به سراغ من آمدی و صورت بر افروخته‌ات را طرف من گرفتی و از من پرسیدی چه غلطی می‌خواهم بکنم. من سعی فراوان کردم که ترا قانع کنم که فقط برای این اینجا هستم که می‌خواهم در محیط تاریخی این شهر غرق شوم و به همین دلیل هم با اشتیاق از تو خواستم که ناهار را با من بخوری. در حالی که ما با بی‌خیالی و لذت به اطراف خیره شده‌ایم و در تاریخ و افسانه و شعر گشت و گذار می‌کنیم. ناگهان سر و کله زشت بدخیالی و سوء ظن از پشت اینها چهره‌اش را ظاهر می‌کند و تو آشکارا من را متهم می‌کنی که دارم نقشه می‌کشم تا جواهرات یک زن بیوه بدبخت را کش بروم."

وندل در حالی که خشونت حاصل از بلا تکلیفی صدایش را پر لرزش کرده بود، گفت. "من حتی از این هم فراتر می‌روم، من متحیرم چه عاملی باعث شد تو این هتل بخصوص را برای غذا خوردن انتخاب کنی؟"

"به گمانم محل خوبی آمد."

"واقعاً به این دلیل نبود که امیدوار بودی لیدی اف چرچ هم آن را انتخاب کند؟"

"مسلاً نه."

پس این که او الان اینجاست فقط یک تصادف است؟"

سیمون ابروانش را بدون شتاب بالا برد.

وندل با دهان بسته گفت. "پشت سرت، سمت چپ."

سنت کمی شراب نوشید، جامش را زمین گذاشت و با بی‌توجهی از بالای شانهاش نگاهی کرد.

احتیاجی نداشت که لیدی اف چرچ را مشخصاً به او نشان دهند، زیرا عکس‌هایش را در مدتی نه چندان قبل در روزنامه‌ها دیده بود، و هم چنین ماجرایش که از آن چیزهایی بود که یاد هرکسی می‌ماند. لرد اف چرچ فقید تا چند وقت پیش که در گذشت مشاور انگلیسی یک مهاراجه بود و این مهاراجه در زمان تودیع با این بیوه، هدیه‌ای به او داد. هدیه‌ای که با توجه به توانایی مالی‌اش بسیار ناچیز و کم بها بود، یک گردن بند از مرواریدهای صورتی رنگ که ردیف شده بود و ارزشی بیشتر از صد هزار دلار داشت. لیدی اف چرچ به این ترتیب توانست توجه بسیاری از روزنامه نویسان را به خود جلب کند. او با آنها در هالیوود مصاحبه کرد، محلی که در سر راه این بانوی انگلیسی به وطنش، یک میهمانی به افتخارش برپا شده بود. او زنی بود لاغر اندام، استخوانی، کم حرف با چهره‌ای همچون یک اسب و سیمون می‌توانست بدون حرف زدن با او بقیه خصوصیاتش را در ذهن بسازد. و به این ترتیب نیازی نبود که مدتی طولانی او را نگاه کند، و در حقیقت هم مدتی طولانی نگاهش نکرد.

آنچه که سر او را به عقب چرخانده بود و بیشتر از آن مقداری بود که برای شناسائی کافی باشد و سرش را در آن حالت نگاه داشت، همراه آن زن بود - دختری حدوداً نصف سن آن زن با موهائی طلایی و چشمانی خاکستری و چهره‌ای که بایستی از آن صدها تصویر تهیه کرد.

صدای خشن ستوان وندل رشته افکارش را برید. "خوب؟" و سیمون سر برگرداند.

او گفت. "زیباست."

"با بهای صد هزار دلاری بایستی هم زیبا باشد."

سیمون با حالتی معصومانه گفت. "اوه، مرواریدها را می‌گوئی؟ من متوجه آن نشدم. منظور من دخترش بود."

وندل نگاهی به پشت سر او انداخت.

"او دختر ندارد. گمان می‌کنم او فقط یک دوست باشد. احتمالاً با او از هالیوود آمده. - بله راست می‌گوئی کاملاً زیباست." و دوباره چشمانش با اخمی

روی سیمون متمرکز شد. "حال سعی نکن موضوع صحبت را عوض کنی. موقعی که در روزنامه‌ها خواندم که این اف چرچ در شهر است، طبیعتاً این مسئله نگرانم کرد که کدام سارق بین المللی همزمان این طرف‌ها پیدایش می‌شود. من آدم تنبلی هستم، می‌فهمی که. به گمان من این که آدم جلوی اتفاقی را بگیرد آسانتر از آن هست که بعد از آنکه اتفاق افتاد، دنبال سارق آن بگردد ... و در اولین هتلی که برای کنترل اسامی مسافرینش رفتم، اسم ترا دیدم..."

"که ثابت می‌کند من حتماً نقشه‌ای در سر دارم، زیرا اگر من قصد نداشتم نقش "سنت" را بازی کنم، حتماً از اسم مستعار استفاده می‌کردم."
 "با توجه به کلک‌هایی که از تو دیده‌ام در تحت هیچ شرایطی چشمم را از تو برنخواهم داشت."
 "متشکرم."

"پس من این را به تو گفتم باشم. که قصد دارم خانم اف چرچ را بیست و چهار ساعته زیر نظر بگیرم و اگر آدم‌های من ترا در حالی که دور و بر او پرسه می‌زنی ببینند، فوراً دستگیری می‌کنند. و اگر آن مرواریدها به هر طریقی گم شوند، چه کسی ترا آن دور و برها دیده باشد یا نه. بهتر است خودت را برای سؤال و جواب آماده کنی."

سیمون تمپلر لبخندی زد و به نظر این طور می‌آمد که چهره بی‌اعتنا، زیرک و آفتاب سوخته‌اش از برق تفکری می‌درخشد و چشمان آبی‌اش به رقص درآمده است.

"به این ترتیب مسئله را بسیار جالب توجه می‌نمایانی. تو داری مرا وسوسه می‌کنی. کاش آن پلیس‌ها که می‌گفتی آن دور و برها نبودند." و با اشاره‌ای مستخدمی را پیش خود خواند "قهوه و راستی نظرت درباره یک جام شراب کرب سوزت چیست؟"

کاراگاه پلیس دستمال سفره‌اش را روی میز تا کرد.

"نه متشکرم. اجازه بده حسابم را پردازم. جداگانه."

"ولی من ترا دعوت کردم."

"من از عهده پرداخت حساب خودم بر می‌آیم، سنت. امیدوارم تو هم همینطور باشی. فقط یادت نرود، من اخطارم را به تو کردم." و سنت به نرمی گفت. "نخیر فراموش نخواهم کرد." و بعد از رفتن پلیس سیگاری روشن کرد و اندیشناکانه مشغول هم زدن شکر درون قهوه‌اش شد.

او از رفتار ناسپاسانه و ندل احساس توهین شدگی نمی‌کرد - همچو عکس العمل‌هایی کاملاً مرسوم و متداول بود و او هیچ تمهیدی برای جلوگیری از آن بکار نبرده بود. ولی با این همه فکر می‌کرد این حیف است که این همه پلیس صادقانه حد اعلی کوشش خود را به کار ببرند تا از بروز مشکلی جلوگیری کنند. در صورتی که همین عملشان مانند آن باشد که کلیه مشکلات را از سر راه بردارند و در این صورت است که هیچ سارقی با طبع اصیل سارقانه‌اش نمی‌تواند از آن چشم پوشی کند. آخر این موضوع حقیقت مطلق بود که سنت موقعی که وارد نیواورلئان شد، کوچکترین نقشه‌ای برای لیدی اف چرچ و مرواریدهایش نداشت.

با این وجود سنت از خودش مطمئن بود که توانائی درونی و شخصیت والایش، احتمالاً توانائی آن را خواهد داشت که در مقابل این وسوسه مقاومت کند، ولی سرنوشت با سر راه قرار دادن آن دختر مو طلایی، مانع از این کار شد. او نگاه دوباره‌ای به آن دختر نیانداخت تا اینکه لیدی اف چرچ از جلوی میزش عبور کرد تا به دستشویی برود و آن وقت چرخ‌زد و با چشمانش دختر که ثابت و بی‌وقفه او را می‌نگریست، مصادف شد.

دختر هم نگاهش را به او دوخته بود و چهره‌اش همچون مرواریدهای مهاراجه صاف و شفاف بود، ولی این درخشش بدون حالت بود. آنگاه او نگاهش را به روی جعبه کبریتی که روی میزش بود پائین آورد و با مدادی که از کیفش بیرون آورد، چیزی روی قسمت داخلی آن نوشت.

سنت نگاهش را از او برداشت و حتی موقعی که مستخدمی در حین عبور با حرکتی خود نمایانه جعبه کبریتی را روی میزش گذاشت، سر برنگرداند. سرانجام سیمون جلد کبریت را باز کرد و خواند. "خیابان سنت آن Sainte Anne، آپارتمان بین ویل Bienville شماره ۲۷ ساعت ده و نیم." لیدی اف چرچ داشت طرف میزش بر می‌گشت. سیمون تمپلر صورتحسابش را پرداخت، کبریت را در جیبش گذاشت و قدم زنان بیرون رفت. و بدین ترتیب بود که اتفاقات برایش رخ می‌داد و او هیچ گاه سعی نمی‌کرد با تقدیر بجنگد.

زمانی بعد او خیابان سنت آن را گام زنان طی می‌کرد تا مجتمع آپارتمانی بین ویل را پیدا نماید. او از میان دالانی طاقدار عبور کرد و قدم به حیاطی سنگفرش شده گذاشت و فضا شبیه آن بود که آنها را به قرن دیگری پرتاب کرده اند، زمانی که شئل و شمشیر در آن جایی داشت. در اطرافش صحنه‌ای را آراسته باشند، نور کمرنگ چراغها با گلهای ماگنولیا و بالکن‌هایی از آهن با طرح‌های اسلیمی این طور به نظر می‌آمد که برای ایجاد فضایی رمانتیک و ملاقات‌هایی کمابیش گناه آلود ساخته شده است. او از بابت قبول این دعوت در خود هیچ جای گله و شکایتی نمی‌دید.

او پلکان بیرونی ساختمان را پیدا کرد که به سوی دری راه می‌برد که فانوسی بر بالای شماره ۲۷ آن می‌درخشید و قبل از اینکه دستش با در تماس پیدا نماید آن زن در را باز کرد.

او نتوانست جلوی خود را از انجام تعظیمی استهزاء آمیز نگیرد و گفت. "عصر بخیر."

زن به آرامی گفت. "عصر بخیر." و به داخل اتاق نشیمن قدمی به عقب برداشت. در جلوئی مستقیماً به آنجا باز می‌شد. در آنسوی اتاق در شاه نشینی بتری‌ها و جام‌هایی بر روی میز کناری قرار گرفته بود. همچنان که زن به داخل می‌رفت پرسید. "نوشیدنی چه می‌خواهید؟"

او گفت. "فکر می‌کنم برای موقعیت فعلی برندی مناسب باشد."
 و زن در جامی به شکل لاله آن را برایش آورد. مرد آن را بو کشید و به
 عنوان امتحان جرعه‌ای نوشید. "هوم. یادم می‌آید، تو ذاتاً صاحب سلیقه بودی."
 و با همان نگاه بی‌تزویر و آزماینده هیکل باریک او را از بالا تا پائین برانداز کرد.
 "حدس می‌زنم از یک نظر فرق کرده باشی. در پاریس تو تظاهر به این
 می‌کردی که جو دیت نورث وید هستی. حالا چه نامی روی خودت گذاشته‌ای؟"
 "جینی راجر. که اتفاقاً مال خودم هست."

"به هر حال اسم قشنگی است. آیا این نام خانوادگی به همان مردی تعلق
 دارد که آخرین بار ترا با او دیدم؟"

زن برای لحظه‌ای حالت گیجی به خود گرفت. "اوه اون، پناه بر خدا، نه."
 "پس او در اتاق پهلویی کمین نکرده و در انتظار نیست تا با اسلحه‌ای که
 سوهانکاری شده مرا خلاص نماید؟"

"ماهه‌است که او را ندیده‌ام، و اهمیتی هم نمی‌دهم. اگر سالها طول بکشد."
 سیمون دوباره برندی‌اش را چشید، با احتیاطی حتی بیشتر از قبل.
 "پس چشم امیدت به تأثیر یکی از آن سم‌های قوی مشرق زمینی هست،
 که دستور ساخت آن را مستقیماً از کتاب داروئی شرلوک هلمز گرفته‌ای؟"
 "نه."

"پس حتی از آن هم جالبتر هست. در پاریس..."
 "من در پاریس سعی کردم یک زبر و زرنگ را جلوی تو قرار بدهم."
 "من لعنتی هم تقریباً مثل یک هالو افتادم توی تله."
 "ولی در عوض آخرش این من بودم که مثل یک هالو افتادم توی تله"
 "و حالا یکبارہ من از همه این حرفها بخشیده شدم؟ تو آن دعوت نامه را
 برای من فرستادی تا ما بتوانیم روی هم را ببوسیم و دوباره دوست بشویم؟"
 سرخی کمرنگی به گونه‌های زن دوید.

"موقعی که تو مرا با لیدی اف چرچ دیدی، می‌دانستم که دیر یا زود بایستی با تو وارد معامله بشوم. چرا خودم را گول بزنم؟ پس پیش خودم فکر کردم بهتر است با تو روبرو شوم."

"خوب، پیشنهاد تو در این باره چیست؟"

"چرا ما این دفعه واقعاً به صورت تیمی همکاری نکنیم؟"

سیمون سیگاری به دهان گذاشت و کبریتی روشن کرد.

او گفت. "ایده خوبیه، به هر حال تو ممکن است چیزی را مورد دقت قرار

نداده باشی. نظرت درباره نصف به نصف چیه؟"

"البته پنجاه پنجاه، نمی‌توانی پیشنهاد مرا رد کنی. اگر تو بتوانی مرا از سر

باز کنی، من هم می‌توانم همان کار با تو بکنم"

سیمون لبخندی زد. "تو داری چیزی را فراموش می‌کنی. آن موقع را

یادت می‌آید که تو دختر جوان بی‌چیزی بودی و من همچون شوالیه‌ای با سلاح

براق و درخشان بر سر راهت قرار گرفتم و از آن موقع بود که تو راه زندگیت را

پیدا کردی."

زن خشم آگین گفت. "ولی تو مرا تاراج کردی، مثل هر دغلكار دیگری."

و مرد با خونسردی گفت. "ولی من مال تاراج شده را برای خودم نگه

نداشتم. من متوجه شده بودم که نورث وید، به آن مخترع جوان چقدر کمتر از

حق واقعی‌اش پرداخت کرده و من هم تفاوت این مبلغ را - البته به صورت

ناشناس - به او پرداخت کردم البته با کسر ده درصد کمیسیون حق العمل

کاری خودم."

قیافه زن یکسره دیر باور و شکاک نبود. "من داستان‌هایی در مورد این

کارهایت شنیده‌ام، ولی آنها را باور نمی‌کردم."

"اتفاقاً همه آنها واقعی هستند. می‌توانی مرا دیوانه خطاب کنی. ولی این کار

سرگرمی من هست ... حالا، در این مورد به نظر من این طور می‌آید که

بیشترین بهای این گردن بند به هندی‌هایی برگردد که با عرق تن خود آن را

به مهاراجه پرداخت کرده‌اند. پس اگر تو کمک کنی، من می‌توانم به تو اجازه

بدهم که ده درصد دیگر هم برای خودت برداری، ولی همه‌اش فقط همین است. تو هم نمی‌توانی پیشنهاد مرا رد کنی. و فراموش نکن - اگر به فکر ت برسد که مرا از سر باز کنی، من هم ترا از سر باز می‌کنم."

زن روی صندلی دیگری نشست. از زیر ابروهائی که اخم کرده بود. او را زیر نظر گرفت.

او گفت. "کار را خیلی سخت گرفته‌ای، غریبه." و لبخند خفیفی زد.

"نمی‌توانم برای یک بار هم که شده جنس خوبی را به تو بفروشم؟"

"من فکر می‌کنم که این جنس خوب تو بوی گند می‌دهد، ولی من مجبورم به خرید آن هستم. تو برای من راه چاره‌ای باقی نگذاشتی. لعنت بر تو"

سنت خندید. او رو در روی زن قرار گرفت و دستش را جلو آورد.

"اوکی، جینی."

او مشتاقانه دستش را به حالتی جدی در دست مرد گذاشت، و مرد می‌دانست، کاملاً با اطمینان می‌دانست، که تکان دستش به همان میزان با نیرنگ بود که از چشمانش به شفافی خوانده می‌شد، او می‌دانست که آنها دست به کار نبردی دو نفری شده بودند که هیچ نیرنگی غیرمجاز شناخته نمی‌شد. ولی چشمان مرد با صداقت و بی‌پردگی با چشمانش تلاقی می‌کرد و گفت. "خوب، شریک، حالا بهتر هست بدانیم کار تو در چه مسیری بوده."

"من او را در یک میهمانی در هالیوود ملاقات کردم. من می‌دانستم در آنجا نمی‌توانم مرتکب ریسکی بشوم، ولی متوجه شدم که نیواورلئان اولین نقطه‌ای بود که او در راه مسافرت به شرق می‌خواست در آنجا توقف کند. پس بلافاصله اینجا محل اقامت من گردید. من هواپیمای بعدی را برای اینجا گرفتم و این آپارتمان را اجاره کردم، آنوقت به آدرسش پیغامی فرستادم و گفتم که متاسفم که به صورتی ناگهانی به اینجا فرا خوانده شدم ولی او بایستی دعوت مرا پذیرفته و اجازه بدهد شهر را به او نشان بدهم. و آنوقت وقتم را با استفاده از

دفتر راهنمای شهر صرف این کردم که چه چیزهایی را در شهر نشانش بدهم. همچون نویسنده‌ای که برای داستان مطالب جمع آوری می‌کند."

سیمون با پذیرش مطالب سری به تائید تکان داد.

"و حالا انجام این کار را چگونه می‌بینی؟"

زن برای لحظاتی ساکت ماند و چشمانش به گوشه‌ای تاب برداشت، ولی به چیزی نگاه نمی‌کرد.

"من توانستم در زمانی که گردن بند را به عنوان تحسین در دست گرفته بودم، تعداد مرواریدهای آن را بشمارم و برای در اختیار داشتن اندازه آن، نمونه‌ای مومی از یکی از آنها داشته باشم. من سفارش یک نمونه تقلبی از آن را به نیویورک داده‌ام. به محض آنکه نمونه به اینجا برسد، به اینجا برسد، تنها کاری که من بایست انجام بدهم ، تعویض آنهاست."

سیمون به علامت تحسین حرکتی کرد.

او گفت. "تو هر موقعی که بخواهی می‌توانی برای من روش کار بنویسی."

و زن در پاسخ گفت. "خوب، حال تو سهم خودت را از کار بگو."

"عزیزم، من هیچ وقت برای این کار برنامه‌ای نداشتم."

زن به او خیره شد. "چه؟"

"من حتی نمی‌دانستم لیدی اف چرچ اینجا بوده، تا اینکه آن شخصی که من با او مشغول صرف شام بودم او را به من نشان داد و عملاً به من جرأت آن را داد که گردن بندش را بدزدم. او اتفاقاً گشتاپوی محلی همین جاست."

درخششی فلزی از چشمان خاکستری زن با تابیدن گرفت.

آن وقت زن خنده‌ای کرد. "بین باز به من کلک زدی تو اینکار را دوباره با من کردی. چرا تو همیشه برای من خبرهای بد داری، غریبه؟ این کار می‌توانست به خوبی انجام شود."

او با بی‌خیالی گفت. "الان هم می‌تواند اینطوری باشد." ولی زن برخاست و از جلوی او حرکت نرمی کرد و به سمت میز کنار دستی رفت. مرد با تنبلی به دنبالش حرکت کرد و گفت. "راستی، چه موقع انتظار داری که آن نمونه تقلبی به دستت برسد؟"

"احتمالاً پس فردا"

و دوباره آن احساس رعشه‌آور ناباوری را در وجودش حس کرد. ولی آن را در خودش نگه داشت و جامش را برای پر شدن دوباره به جلو دراز کرد.

"به حساب وندل - این نام آن ژاندارم هست - من بهتر هست ریسک نکنم و با تو در مجامع دیده نشوم." او از ورای آن شاه نشین به آشپزخانه نگاه کرد. "می‌گویم چکار می‌کنیم - اگر ما نمی‌توانیم بیرون با هم غذا بخوریم، ولی همچنان غذا می‌توانیم بخوریم. من فردا مقداری مواد غذایی با خودم می‌آورم - من این را یادم رفت به تو بگویم، من دست پختم به خوبی هر سرآشپزی در این شهر است."

او با انبوهی افکار تیره به هتلش بازگشت. نسیم سرد بدبینی که در اطرافش زمزمه می‌کرد با انبساط خاطر شروع به جلب توجهش به نازکی یخی کرد که آنها بر روی آن راه می‌رفتند.

این واقعیت داشت که دختر در پذیرش شرایط او چاره ای نداشت - ولی این هم جزء خلق و مرام او نبود که تا به آخر آن را بپذیرد. و او در مورد بعضی نکات کوچک از اظهار نظر صریح طفره رفته و در سایر موارد خوشنود و ساکت بود. و اینها با همدیگر نمی‌خواند. ولی وقتی که زمان اجرای عملیات فرابرسد باید صبر کرد و حاصل را دید.

او آن بعد از ظهر با بسته‌های بزرگی از خرید مغازه‌ها به آپارتمان دختر رفت. در مدتی که او بسته‌ها بیرون می‌آورد و با سرعت و مهارت مشغول به کارهایی می‌شد. او برایش نوشابه‌ای آورد.

"غذا چه داریم؟"

"خوراک دم گاو." و به بازتاب حرفش در چهره دختر لبخندی زد.

"لطفاً این غذا را به دیده تحقیر نگاه نکن. زمان تهیه آن برای موقعیت‌هایی

اختصاصی‌تر از سوپ هست."

و مشغول بریدن قطعات پیاز و هویج شد. "اینها - در کره سرخ می‌شوند. آن وقت آنها را در کف ماهی تاوه پهن می‌کنیم. همراه با مقدار زیادی جعفری خرد شده و سایر سبزیجات. آنگاه قطعات گوشت بریده شده را با دقت کنار هم قرار می‌دهیم و آتش فراوانی زیر آن روشن می‌کنیم و بعداً به میزانی کافی از شراب قرمز تا روی آن را بپوشاند و می‌گذاریم تا ساعتها غوطه بخورد."

"آنوقت کی پخته می‌شود؟"

"هنگامی که شب به خانه بیائی. من برای صرف مشروب شبانه سری به اینجا می‌زنم. و با هم عمل آمدن آن را زیر نظر می‌گیریم. سپس تمام شب را می‌گذاریم تا خنک شود و فردا چربی‌ها را از روی آن برمی‌داریم و کار را تکمیل می‌کنیم - تو هم بهتر است یک کلید خانه را به من بدهی، چون ممکن است دیر بیائی."

"چرا یکباره اسباب کشی نمی‌کنی، بیائی اینجا؟"

مرد نیشخندی زد. "به گمانم که فراموش کردی مرا دعوت کنی. ولی من خودم ترتیب کارها را می‌دهم." او شروع به پاک کردن چربی از روی گوشت‌ها کرد، در حالی که ماهی تاوه از کره در حال آب شدن صدای جلزو ولز می‌داد.

"پستیچی بستهات را تحویل داد؟"

"امروز که نیامد."

و یکبار دیگر انگار که دستگاه شمارش‌گری در مقابل تابش نادیدنی اشعه رادیواکتیو صدائی می‌کند، چیزی در ذهنش به حرکت درآمد.

هنگامی که مرد آپارتمان را ترک می‌کرد، زن به او اجازه داد تا کلیدی از آپارتمان را داشته باشد، و این تنها بدان معنا بود که او بایستی زحمت جستجو در آنها را در مدتی که زن در خانه نبوده به کناری بگذارد. چون اگر چیزی بود که او نمی‌خوانست مرد به آن دسترسی پیدا کند، حتماً در آن خانه نبود.

هنگامی که به سمت قسمت قدیمی شهر روان بود، احتیاط‌های لازم را انجام داد که مورد تعقیب قرار نگرفته باشد. ولی هنگامی که داخل لابی هتل مونته لیونه چرخید انگشتان کوتاه خپله ستوان وندل از روی دسته صندلی بلند شد تا به او خوشامد بگوید.

"بعد از ظهر خوبی داشته‌ای سنت؟"

سیمون به آرامی پاسخ داد. "خیلی خوب بود، متشکرم." و چهره کارآگاه شروع به درهم رفتن کرد.

"گمان می‌کنم به تو اخطار کرده بودم که از دور و بر لیدی اف چرچ دور باشی."

سنت ابروانش را بالا برد.

"هیچ متوجه نشدم که او را از خودم آزرده خاطر کرده‌ام. او اکنون در سنت چارلز است که بخشی بسیار وسیع و جزو اعیان نشین است. ولی بخش فرانسوی نشین برای

من کاملاً کافی هست. این دست من نیست که هتل‌های ما فقط چند خیابان از هم فاصله دارند. شاید تو بایستی دستور بدهی شهر را از این که هست بزرگتر کنند."

"من دارم درباره این دختر جینی راجرز صحبت می‌کنم. با هم چه آشی می‌پزید؟"
سنت صادقانه گفت. "خوراک دم گاو."

اینطور به نظر آمد که جواب ساده و قابل فهمی به ذهن ستوان وندل نرسید. چشمانش به میزان خفیفی خون گرفته بود، او بازوی سنت را با دستش آنطور گرفت که فشار آن می‌توانست پوست میوه گردو را خرد نماید.

او در حالی که دندان قروچه می‌رفت و سعی در خودداری خود داشت، گفت. "گوش کن حضرت آقا. فقط چون من تو را نشان کرده و مانع کارت می‌شوم دلیل بر آن نیست که کار من خاتمه پیدا کرده، موقعی که من متوجه شدم که لیدی اف چرچ با این راجر نابکار این طرف و آن طرف می‌رود دستور دادم در اطراف او هم تحقیق شود. و این طور به نظر می‌آید که او هم پرونده‌ای به کلفتی بازوی تو دارد. اینطور شد که من هم یک آدمی را واداشتم تا مراقب او باشد و می‌دانی اولین چیزی که فهمیدم چه بود؟ این که تو داری اوقات را در آپارتمان او می‌گذرانی."

از آنجائی که آن فشار دیگر به بازویش وارد نمی‌آمد. سیمون سیگاری به لبش رساند و آن را آتش زد.

او با لحنی جدی گفت. "خیلی از راهنمائی‌ی که کردی متشکرم، پهلوان. اتفاقاً من همین الان می‌خواستم او را با خود به رستورانی ببرم، آخر به نظر موجود سرگرم کننده‌ای می‌آمد. این نشان می‌دهد که هیچوقت نمی‌توانی کاملاً مواظب اطراف باشی. آخر، ممکن بود چیزی را از من بدزد."

کارآگاه صدائی از خود در آورد شبیه یک میکسر سیمان که به یک کوه گیر کرده باشد.

"و آنچه که بهترست انجام بدهی این هست که این را به کلهات فرو کنی تو نخواهی توانست چیزی را با خود از این شهر بیرون ببری. پس این بیمزه بازی‌هایت قبل از آنکه شروع بشود، شکست خورده هست. پس سنت تا وقت برایت باقی هست حواست جمع باشد."

سیمون سری به تائید تکان داد. "مطمئن باش به آن دختر خواهم گفت که ما نمی‌توانیم به دیدن هم دیگر ادامه دهیم. مردی در موقعیت من --"

وندل گفت. "مردی در موقعیت تو، بایستی چمدان‌هایش را ببندد و تا زمانی که شانس با او است از این شهر بیرون برود"

سیمون با لحنی جدی گفت. "روی این موضوع فکر می‌کنم. امشب برای شام دوباره وقت آزاد هست؟ ما می‌توانیم یک جشن خداحافظی راه بیاندازیم."

او از این تعجب نکرد که دعوتش با بی‌احترامی رد شد، و او در حالی که ذهنش از بسیاری مسائل انباشته شده بود، به سمت بار رفت.

از آنجائی که او دیگری چیزی نداشت که در صورت رفتن به قسمت قدمی شهر از دست بدهد، همان موقع این کار را کرد. بعد از یک مزه مزه کردن با فرصت و تانی از خرچنگ‌های راکفلر و گومبوفیله در رستوران، آنتوان در حالی که در همان زمان مأمور جوانی که او را تعقیب می‌کرد به روی یک کاسه سوپ پیاز خم شده و نگران هزینه آن بود. همان مأمور مخفی او را همچون اسکورتی شخصی تا محوطه‌های خیابان سنت آن همراهی کرد و سیمون فکر کرد که کار مؤدبانه‌ای هست که به سویس برگشت و دستی به طرفش تکان داد و او از محوطه خارج شد و پلکان ساختمان شماره ۲۷ بالا رفت.

از پنجره متوجه شد که مراقبش با شبخ دیگری تبادل نظر کرد که از فرو رفتگی نادیدنی دیوار ایوان پیدایش شد. آنوقت بعد از مدتی مراقبش رفت و نگهبان تازه تعیین شده در گوشه دنجش به مراقبت ایستاد.

سیمون عرض اتاق نشیمن را طی کرد و از پنجره پرده داری سمت دیگر را زیر نظر گرفت. پنجره‌های عقبی به کوچهای دید داشت و آنقدر تاریک بود که مدتی طول کشید تا توانست نگهبان دیگر را که در میان سطل‌های زباله کمین کرده بود - پیدا و نشان نماید.

سیمون چراغهای آشپزخانه را روشن کرد و قابلمه غذا را واریسی کرد کمی بیشتر به آن شراب افزود. زیر آن را روشن کرد و بشقاب‌ها را چید او در همان حال که با خود زمزمه ملایمی می‌کرد برای خود مشروبی ریخت و در اتاق نشیمن به انتظار آرام گرفت.

آپارتمان بسیار زیاد زیر نظر بود - عملاً آنطور زیر نظر که عملاً حتی یک موش نمی‌توانست بدون آنکه به چشم بیاید وارد یا خارج شود. بطوری که عملاً آنجا ظاهر بدون آسایش یک قفسی را به خود گرفته بود.

اکنون سؤال این بود - این قفس برای چه بر پا شده بود، و به چه کار می‌آمد؟ یک ربع به نیمه شب بود که دختر وارد شد، همچون نسیمی بهاری که رایحه‌ای ظریف‌تر از ماگنولیا را با خود به همراه می‌آورد.

او گفت. "سلام." و بنظر مرد اینطور آمد که صدایش با شادی بسیاری همراه هست.

"امیدوارم که زیاد در انتظار نمانده باشی."

بدون آنکه سر بالا کند، گفت. "کاملاً به اندازه بود. یک قفل از داخل در هست - بهتر است آن را بیاندازی." او پس از تأملی در آرامش، صدای جا افتادن کلون را شنید و آنوقت با جامی اضافی در دست به سوی او برگشت. "این هم جام شبانهات عزیزم، به آن احتیاج داری."

و هنگامی که به چهره زن نگریست به فکر جمله احمقانه‌ای افتاد. "با باد و باران در موهایت." البته الان بارانی در کار نبود، و موهای زن اکنون به همان میزان از آراستگی بی‌بهره بود که جالب توجه به نظر آید، ولی او دارای آنچنان نگاه جوان و برانگیزاننده‌ای بود که با گونه‌هایش که در شب به میزان خفیفی با طراوت شده بود. چشمان درخشنده و خاکستری‌اش شخص را بر جا می‌خکوب می‌کرد. این ناهماهنگی خاطرش را آزرده کرد پس با بی‌حوصلگی گفت. "وقت زیادی برای تلف کردن نداریم. پس بیا وقت را تلف نکنیم."

"مگر چه اتفاقی افتاده؟"

او به سادگی و بدون رو در بایستی گفت. "محل محاصره شده. گشتاپو فقط مرا از کار باز نداشته - آنها تو را هم نشان کرده‌اند. برای اینکه تو دوست اسرار آمیز و پنهانی لیدی اف چرچ بوده‌ای، و آنها همه چیز را در باره تو می‌دانند. وندل این را به من گفت. آنها ساختمان را از هر دو طرف تحت پوشش قرار داده‌اند. اگر حرف مرا باور نمی‌کنی، از پنجره بیرون را نگاه کن."

زن به آهستگی گفت. "حرفت را باور دارم، ولی - چرا؟"

"برای اینکه وندل در نظر دارد کسی را دستگیر کند و به او اتهامی بچسباند." این کارش واکنشی غیر ارادی بود، سفید شدن بندهای انگشتانش به روی کیفی که در دست گرفته بود. و این تمام آن چیزی بود که او به دانستن آن نیاز داشت. او گفت. "تو امروز گردن بند بدلی را بدست آوردی. و آنها را امشب با هم عوض کردی." زن گفت. "نه."

اکنون صدای گامهای سنگینی می‌آمد که به صورتی منظم به روی پله‌های بیرون کوبیده می‌شد و بالا می‌آمد.

"تو در هر اینچ در طول راهت تحت تعقیب بوده‌ای. آنها می‌دانند که تو آن را از خود جدا نکرده‌ای. آنها می‌دانند که آن اکنون بایستی اینجا باشد. حالا قصد داری با آن چکار بکنی - از پنجره پرش کنی بیرون؟ در هر دو طرف خانه مردی به مراقبت ایستاده. پنهانش کنی؟ آنها احتمالاً این محل را ریز ریز می‌کنند، ولی بالاخره پیدایش می‌کنند. آنها تو را غافلگیر کرده اند."

زن گفت. "نه" و چهره‌اش از احساس گناه زرد و رنجور شده بود. ضربه مشت به در خورد.

سنت گفت. "خیلی خوب، عزیزم، شانس تو تا اینجا بود. کیفیت را بده به من." زن گفت. "نه."

ضربه مشت دوباره به در خورد.

مرد با لحنی خشمگینانه ولی با صدائی که از گوش زن فراتر نمی‌رفت، گفت. "احمق، فکر می‌کنی بعد از ده سال در زندان قیافه‌ات چه شکلی می‌شود؟" او کیف دستی زن را از دستش گرفت و گفت. "برو در را باز کن." و خودش به سمت آشپزخانه به راه افتاد.

ستوان وندل تشریفات ورودش را با آن چنان طول و تفصیل و شاخ و برگ اجرا کرد، مانند مردی که تا آخرین ذره قدرت و اختیارش را در اختیار دارد و در تمام کره زمین هیچ دلیلی برای عجله در کارش ندارد.

"دوشیره راجر من از اعضای اداره پلیس هستم. من مطمئنم که آقای تمپلر درباره من با شما صحبت کرده است. من آمده‌ام تا درباره گردن‌بند لیدی اف چرچ مزاحم اوقات شما بشنوم."

زن گفت. "نمی‌دانم درباره چه دارید صحبت می‌کنید."
 اعتماد به نفسش عمدتاً حالتی پدرانانه داشت. "البته که اینطور نیست. به هر صورت از زمانی که به اینجا آمدی از در جلو بیرون نرفته و فکر هم نمی‌کنم از عقب ساختمان رفته باشی. حالا بایست در این مورد مطمئن بشویم."
 او با قدم‌های سنگین عرض اتاق را طی کرد، پنجره‌ای را باز کرد و سوتی کشید و این لحظه‌ای بود که سیمون تمپلر آن را برای ورود با تانی به صحبت آنها برگزید.

او زمزمه کنان خوش مشربانه گفت. "هی سلام ستوان، تو اینجا چکار داری می‌کنی - بازی رومئو و ژولیت را با این احمق‌های پلیس تمرین می‌کنی؟"
 وندل در تاریکی شب برای کسی دست تکان داد و سپس برگشت و پشت به پنجره ایستاد.

"اوه، شما اینجا هستید آقای تمپلر، البته می‌دانستم که اینجا تشریف دارید." نگاهش به کیف دستی می‌خکوب شد. که با بی‌خیالی در دست سیمون به اطراف تاب می‌خورد. "این ممکن هست ما را از مقداری زیادی مشکلات نجات بپخشند. معذرت می‌خواهم."

او کیف دستی را چنگ زد و سپس آن را وارونه کرد و محتویات آن را با سرو صدا روی میز غذا خوری ریخت.

بعد از چند ثانیه‌ای سنت گفت. "ممکن هست کسی به من بگوید انجام این کارها برای چه هست؟"

وندل عبوسانه گفت. "بسیار خوب، آن کجاست؟"

"چه کجاست؟"

"می‌دانی که دارم درباره چه حرف می‌زنم. گردن بند."

جینی راجر گفت. "آخرین باری که من آن را دیدم به گردن لیدی اف چرچ بود."

کارآگاه دست به آرواره‌اش گرفت.

"دوشیزه راجر، من در ساعت‌های معمولی کار می‌کنم و دوست ندارم تمام شب اینجا سرپا نگه داشته بشوم. من مایل‌م هم چنین این را به شما بگویم، قبل از اینکه شما امروز بعد از ظهر لیدی اف چرچ را ملاقات کنید، من با او صحبت کردم. من با او قراری گذاشتم در صورتی که شما در مدتی که پیش او بودید، عمل مظنونانه‌ای در ارتباط با برداشتن و گذاشتن آن گردن بند در هر لحظه‌ای انجام بدهید. او به یکی از آدم‌های من علامت لازم را بدهد. و او هنگامی که به شما موقع رفتن‌تان شب به خیر گفت و این علامت را داد. و این به من زمینه ذهنی می‌دهد که باور داشته باشم هنگامی که داشتید آن را لمس می‌گردید این گردن بند را با نمونه‌ای تقلبی عوض کرده‌اید. و من فکر می‌کنم که نمونه اصلی اکنون در این آپارتمان هست. و اگر اینطور باشد، ما آن را پیدا خواهیم کرد. اکنون اگر یکی از شما آن را به دست من بدهد، به این ترتیب ما از مقدار زیادی گرفتاری نجات خواهد داد، و آنوقت احتمال دارد که من هم با مسئله زیاد خشن برخورد نکنم، هر چند برخورد من موقع کار این طوری هست."

سنت گفت. "یعنی منظورت این هست که ما احتمالاً مجبور نخواهیم بود وقت زیادی از جوانی خودمان را در آن قلعه‌های سنگی زندان بگذرانیم؟"

"احتمالاً"

سنت وقتی طولانی را به روشن کردن یک سیگار صرف کرد. او گفت. "در تمام زندگیم، من به کارهای سخت بدنی حساسیت داشته‌ام در حقیقت، من حتی به فکر نمی‌رسد که مرواریدی وجود داشته باشد که ارزش این زحمت را داشته باشد - مخصوصاً موقعی که تو حتی توان نگهداری از آن مروارید را نداشته، باشی و به این ترتیب متأسفم..."

وندل ناگهان دادش در آمد. "حالا نگاه کن ----!"

سنت در نهایت آرامش گفت. "بهتر هست حقایق را مرور کنیم. دوشیزه راجر گردن‌بند را زیرو رو کرد. فردا یک جواهر شناس ممکن است بگوید که این رشته گردن‌بندی که لیدی اف چرچ همچنان دارد یک نمونه بدلی است. خوب، لیدی اف چرچ عملاً نمی‌تواند سوگند بخورد که هیچ کس دیگری به این رشته

حاصل زحمت صدف‌های دریایی دست نزده است. این تعویض و جا به جایی هر جای دیگری ممکن است اتفاق افتاده باشد. چه دلیل منحصر به فردی وجود دارد که شما بتوانید آن را علیه جینی به کار ببرید؟ هیچ چیز مگر پیدا کردن یک رشته مروارید صورتی رنگ اصل که در اختیار او باشد. و این هم چیزی است که شما هرگز قادر به انجام آن نخواهید بود."

وندل به طرفش پارس کرد. "نمی‌توانم؟ خوب اگر من مجبور باشم تمام این خانه را از غربال رد می‌کنم و شما دو نفر را هم با آن ..."

سیمون باز تاکید کرد. "شما هرگز مرواریدی پیدا نخواهید کرد."

او این اظهار نظر را با آن چنان اطمینان خاطر و آرامشی بیان کرد که انگار دست مرطوبی شروع به لمس ستون فقرات کاراگاه کرد.

او دوباره تکرار کرد. "نمی‌توانم؟" ولی صدایش این بار حاکی از عدم اطمینانی وحشت زده بود.

سیمون یک بتری را برداشت و متواضعانه یک بار دیگر جامش را پر کرد.

او گفت. "مشکل شما این هست که هیچگاه یاد نگرفته اید که به حرف گوش بدهید. دیشب هنگام شام، اگر یادت باشد ما درباره موضوعات گوناگونی صحبت کردیم، ولی با این وجود تو تنها چیزی که به آن می‌توانستی فکر کنی این بود که حرفهای من مشتبی عبارات بی‌مصرف و تو خالی هست، در حالی که من داشتم سعی می‌کردم به تو بگویم که در حرفه ما شخص نمی‌تواند آنقدر بی‌مایه باشد که چیزی نداند. و امروز بعد از ظهر موقعی که من به تو گفتم که جینی و من داریم یک خوراک دم گاو درست می‌کنیم، تو فقط فکر کردی که من دارم سعی می‌کنم که بامزه باشم، عوض اینکه به یاد بیاوری در میان همه غذاها دم گاو چیزی است در شراب پخته می‌شود."

کاراگاه سربالا کرد و سوراخهای دماغش از درک ناگهانی موضوعی از هم باز

شد.

سنت گفت. "بنابراین موقعی که تو به داخل اینجا آمدی، بایستی چیز کوچک دیگری هم که من برایت توضیح دادم به خاطر داشته باشی. درباره کلئوپاترا که مرواریدها را به خاطر سزار در شراب حل می‌کرد..."

"سیمون - نه!" صدای دختر چیزی شبیه به جیغ بود.

سنت به سردی گفت. "گمان می‌کنم - بله. هر کاری که کلئوپاترا بتواند بکند، من آن کار را بهتر از او می‌توانم انجام بدهم..."

ستوان سرانجام به خود تکانی داد. او به داخل آشپزخانه شیرجه رفت و با حرکت سریعی در قسمت فر اجاق گاز را باز کرد. بعد از آنکه دوبار انگشتانش را سوزاند، دستگیره‌های آن را گرفت و ظرف غذا را یکوری کرد و محتویات آن را به درون سینک ظرفشویی خالی کرد.

سیمون با غصه‌ای عمیق او را زیر نظر گرفت. در حالی که او دیوانه‌وار آب سرد را به روی باقیمانده و تکه پاره‌های غذا گرفته و آن را زیر ضربات پنجه خود گرفته بود. به هر حال هر چه بود این غذایی بود که مناسب یک ملکه بود، ولی تنها چیزی که وندل از آن به دست آورد یک حلقه نخ بود که حدود دو فوت طول داشت.

سنت گفت. "بین قصابش چقدر بی دقت بوده که این را جا گذاشته."

ستوان وندل قسمت‌های افتاده داستان را از هم تفکیک نمی‌کرد. البته دلش می‌خواست این کار را بکند، ولی نه به دلایلی در ارتباط با رسیدگی‌های پلیسی مسئله. او اصلاً دلش نمی‌خواست که دست به جستجوی متعارف بزند. جنبه ظاهری مسئله به نظرش کاملاً بی‌نقص می‌آمد، که بر پایه‌هایی بر مبنای رخداد تاریخی گذاشته شده بود. او با به هم ریختن احتمالی این نظریه به خود ظاهر یک خوش بین ناوارد به کار را بدهد.

سنت با اشاره و کنایه گفت. "هیچ خوش ندارم همچو پیشنهادی به افسر قابل احترامی بکنم. ولی احتمالاً شاید لازم نباشد که شما حتی اجازه بدهید که لیدی اف چرچ به این فکر بیافتد که گردن بندش عوض شده است. با کمی ظرافت و تدبیر، شما احتمالاً خواهید توانست که او را قانع کنید که شما

جنایتکاران را ترسانیده و فراری داده‌اید و او دیگر مورد مزاحمت واقع نخواهد شد. احتمالاً سالها خواهد گذشت که او بر این موضوع واقف شود و در آن صورت هیچکس نخواهد توانست ثابت کند که این اتفاق اینجا افتاده. و این به آن معنا نخواهد بود که به ما اجازه داده‌ای چیزی را با خودمان از اینجا ببریم." و وندل با هیجانی که انگار آتش گرفته است، گفت. "اگر شما بتوانید از اینجا چیزی ببرید، باید آن را در تاریخ بنویسند ولی من به خدا سوگند می‌خورم اگر فردا هرکدام شما هنوز در این شهر باشد به عنوان جنایت به چهار میختان می‌کشم."

در پشت سرش با شدت صدا کرد و سیمون با لبخند شرمزدگی فیلسوف مابانه‌ای به دختر لبخند زد.

او گفت. "خوب این تنها راهی بود که این مرواریدها را به هندی‌ها بر می‌گرداند. روزی یاد خواهم گرفت که از اینقدر باهوش بودن دست بردارم. می‌توانم به تو پیشنهاد کنم که با ماشین ترا از شهر به جایی برسانم؟" "از هر طرفی که قصد داری بروی، امیدوارم راه من همیشه از طرف دیگر آن باشد."

تمپلر با خود اندیشید، این بسیار بد شد. بسیار بد از اینکه با وجودی که او آنقدر زیباست، اینقدر خائن و غیر قابل اعتماد هست. و از میان سایر چیزهای دیگر آنقدر بد که زحمتی که او برای ارتقای فرهنگی خود و افزایش دانش عمومی‌اش کشیده ظاهراً تا به این میزان کم در آنها مؤثر بوده است. اگر فقط به خاطر جهل و بی‌دانشی و اعتقاد به خرافات در تمام دنیا نبود، وندل و جینی هر دو بایستی فهمیده باشند که داستان حل شدن مروارید در شراب تماماً یک داستان ساختگی است. بدون آنکه حتی یک سر سوزن دلایل علمی در آن وجود داشته باشد.

علیرغم همه این حرفها، وجود مرواریدها در جیبش، در حالی که آن را نوازش می‌کرد و به او حال خوشی دست می‌داد. و در آن حال با ماشینش از روی پل طولانی هوی عبور کرده و به طرف هیوستون پیچید.

پایان

قتل

اثر: جان اشتاین بک

این واقعه چند سالی پیش، در بخش مونتری در کالیفرنیا مرکزی اتفاق افتاد. کانون دل کاستیلو یکی از دره های منطقه سانتالوچیاست که در میان تعداد کثیری پستی و بلندی و بریدگی های ارضی قرار دارد. از دره اصلی کانون دل کاستیلو تعدادی جویبار درون کوهها را شکاف داده و از آن منشعب شده است. زمین جنگل های بلوط آن سرتاسر پوشیده از بوته های مریم گلی و پیچک وحشی است. بر بالای این دره، قلعه ای سنگی با منظره ای خوفناک برپا ایستاده است، با دیوارهایی حائل و برج و باروهایی همچون دژهایی که جنگجویان صلیبی در مسیر عبور سپاهیان خود برپا می کردند. فقط بازبینی از نزدیک از قصر نشان می دهد که اثر آب، زمان و فرسایش، چه عملکرد بدیعی بر روی سنگهای ماسه ای رگه دار آن به وجود آورده است. از دور دست دیوارهای مخروبه، دروازه ها، باروها و حتی شکافهای مخصوص تیر اندازی آن نیروی تخیل کمی را به کار می گرفت. در زمینهای پای قصر، در محلی تقریباً تراز با کف دره، یک خانه قدیمی مخصوص گله داران قرار دارد. با آغلی از چوبهای پوسیده و خزه بسته و آلونکی درهم فرو رفته، برای تعلیف گوساله ها. خانه خالی و متروک هست و در شبهایی که باد از بالای قصر به پائین به حرکت در می آید، درهای آن گرد لولاهای زنگ زده اش به اطراف تاب می خورد، زوزه می کشد و با صدا به این طرف و آن طرف برخورد می کند.

آدمهای زیادی به دیدن این خانه نمی‌آیند. گاهی مواقع گروهی از پسر بچه‌ها، اتاقهای آن را زیر پا می‌گذارند، درون قفسه‌های خالی آنرا می‌کاوند و اشباحی که در دل وجودش را انکار می‌کنند، را به مبارزه می‌طلبند.

جیم مور که مالک این زمین هست، دوست ندارد آدم‌هایی را دور و بر خانه‌اش ببیند. او از خانه جدیدش که کمی دورتر و کنار دره است سوار بر اسب می‌شود و بچه‌ها را دنبال می‌کند. او حتی برای آنکه آدم‌های کنجکاو و ولگرد را از اینجا دور نگه دارد، بروی حصار مزرعه‌اش تابلوی وارد نشوید را نصب کرده است. حتی گاهی مواقع به فکرش می‌رسد که خانه را یکسره بسوزاند، ولی بعداً نوعی وابستگی غریب و پر قدرت به آن درهائی که تاب می‌خورند، آن نورگیرها و پنجره‌های فرو ریخته، او را از خراب کردن آن باز می‌دارد. اگر مجبور می‌شد که آن خانه را بسوزاند، قسمت عمده و مهمی از زندگیش را نابود می‌کرد. او می‌دانست که هربار که با همسر فربه ولی همچنان زیبایش به شهر می‌رود، مردم از پشت سر به او با ترس و احترام و کمی تحسین نگاه می‌کنند.



جیم مور در آن خانه قدیمی به دنیا آمده و در آنجا رشد یافته بود. او هر قطعه از آن تخته‌های تکه تکه شده و پوسیده را می‌شناخت. قبل از آنکه سی سالش شود، پدر و مادرش مرده بودند و او این ارشدیت خود را با گذاشتن ریش به خود تبریک گفته بود. او خوک‌هایش را فروخت و تصمیم گرفت هرگز از آنها پرورش ندهد. و دست کم برای بهبود نژاد احشامش یک گاو نر از نژاد اصیل خرید و شروع به این کرد که شنبه شب‌ها به شهر مونتری برود تا مست کند و با دختران پر سر و صدای کافه ستاره وراجی نماید.

در سال بعد او با یلکا سپیچ ازدواج کرد، یک دختر اهل یوگوسلاوی، که دختر مزرعه‌دار سنگین وزن و پرحوصله دره پائین بود. جیم چندان از این بستگان بیگانه‌اش احساس غرور نمی‌کرد، از آن پسران و دختران و عموزادگان فراوانش، ولی مجذوب زیبایی زنش بود. یلکا چشمانی به بزرگی و جویندگی چشمانی آهوان داشت. بینی‌اش کوچک و خوش تراش و لبهایش پر گوشت و

فربه بودند . پوست یلکا به رنگی بود که همیشه جیم را مبهوت می‌کرد. به طوری که گاهی مواقع از یاد می‌برد که همسرش تا چه حد زیباست. زنش آن چنان خوشخو، آرام و مهربان بود و آن چنان کدبانوی خوبی بود که او از نصایح پدر زنش در روز ازدواجش با نفرت و بیزارگی یاد می‌کرد.

پیر مرد که از آبجوهای میهمانی پف کرده، خواب آلوده شده بود، با آرنج ضربه‌ای به دنده‌های جیم زد و نیشخند معنی داری زد. بطوری که چشمان کوچک و تیره رنگش تقریباً به طور کامل پشت پلکهای چروکیده‌اش از نظر ناپدید شد.

او گفت. "یادت باشد، کارهای حماقت آمیز نکن. یلکا یک دختر اسلاو است. او شبیه دخترهای امریکائی نیست. اگر او بد بود، کتکش بزن. اگر برای مدتی طولانی، زیادی خوب بود، باز هم او را بزن. من مادرش را کتک می‌زنم. پدرم هم مادرم را می‌زد. دخترهای اسلاو! آنها از مردانی که دنیا را با کتک زدن به آنها پیش چشمانشان سیاه نکند، خوششان نمی‌آید."

جیم گفت. "من او را کتک نخواهم زد."

پدر، خنده بریده‌ای کرد و مجدداً با آرنجش سقلمه‌ای به او زد. او اخطار کنان گفت. "کارهای احمقانه نکن. یک وقت اینرا خواهی فهمید." و تلو تلو خوران به طرف بشکه آبجو روان شد.

جیم به زودی دریافت که یلکا همانند دخترهای امریکائی نیست. او بسیار ساکت بود. هرگز در کلام پیشدستی نمی‌کرد، و فقط به سنوالاتش جواب می‌داد. آن هم جوابهایی کوتاه و نرم خویانه. زن آنگونه بر خلقیات شوهرش آگاهی می‌یافت که انگار عبارات کتاب مقدس را فرا می‌گیرد. بعد از مدتی که از ازدواجشان گذشت، هرگز نشد که جیم چیزی را بر طبق عادت گذشته بخواهد، مگر آنکه قبل از آنکه لب به تقاضای آن باز کند، یلکا قبلاً آنرا برایش آماده نکرده باشد. او همسر خوبی بود. ولی تمایل به هم صحبتی در او وجود نداشت. او هیچوقت حرف نمی‌زد. چشمان بزرگ زن همیشه به دنبال او بود و موقعیکه مرد لبخندی می‌زد، گاهی به جواب، او هم لبخندی می‌زد، لبخندی پوشیده و

غیر صمیمی. بافندگی و خیاطی و رفوکاری‌هایش به نظر پایان نیافتنی می‌آمد. مرد در گوشه‌ای می‌نشست و دستهای ماهر او را زیر نظر می‌گرفت، و گاهی به نظر می‌آمد که با حیرت و غرور به دستهای کوچک و سفیدی که چنین کارهائی از آن بر می‌آمد، نگاه می‌کرد. گاهی مواقع آنچنان او را شبیه حیوانی دست آموز می‌دید که جیم به همان انگیزه‌ای که وادارش می‌کرد، دست نوازش به یال اسبش بکشد، سر و گردن او را نوازش می‌کرد.

کار یلکا در خانه فوق العاده بود. هر زمانی که جیم از چراگاه خشک و گرم و یا مزرعه پائین دست رودخانه می‌آمد، غذایش در حالی که بخار از روی آن بلند می‌شد، کاملاً آماده بود. در مدتی که غذا می‌خورد، زن او را می‌پائید، و هر زمان که لازم بود، بشقابها را به جلویش می‌راند، و هر زمان که فنجانش خالی می‌شد، آنرا برایش پر می‌کرد. در اوایل ازدواج او از اتفاقات مزرعه برای زنش صحبت می‌کرد. ولی زنش طوری لبخند می‌زد که انگار با بیگانه‌ای درباره موضوعی صحبت می‌کند که به او مربوط نیست و او می‌خواهد خود را مشتاق به آن نشان بدهد.

مرد می‌گفت. "آن اسب نر خودش را مالید به سیم خاردار و زخمی کرد." و زن در حالی که سرش پائین بود و در کلامش هیچ حالتی از علاقه و کنجکاوی وجود نداشت، جواب می‌داد. "بله "

چندان طول نکشید تا مرد دریافت که توانائی برقراری ارتباط روانی با او را ندارد. و اگر زن در زندگیش علائقی می‌داشت، آنها در فاصله‌ای بعید و بسیار دور از دسترس مرد بود. حصارى که زن به دور خودش کشیده بود، آنی نبود که بشود از جا برش داشت، زیرا این حصار نه عمدی و نه از روی دشمنی نبود. شب هنگام او موهای یک دست سیاه و شانه‌های لطیف زن را نوازش می‌کرد، و زن خرناسی از لذت می‌کشید. فقط در این هنگام بود که به نظر می‌آمد، زن هوسها و علائقی جدا از او و زندگیش دارد. ولی بلافاصله بعد از آن او به هشیاری باز می‌گشت و همان زن زحمت کش و وظیفه شناس می‌شد.

مرد از او می پرسید. "چرا هیچ وقت با من حرف نمی زنی؟ دلت نمی خواد با من حرف بزنی؟"

و زن جواب می داد. "چرا. چه می خواهی که به تو بگویم؟" و در این حالت با حواس پرتی شروع به گفتن چیزهایی به زبان مادریش می کرد که برای او نامفهوم بود.

پس از گذشت یک سال، جیم به تدریج اشتیاق به هم صحبتی با زنها در وجودش پیدا شد، لذت پرچانگی و صحبت های از هر دری سخنی. خنده های جیغ مانند ناشی از شوخی های هرزه و کلمات کنایه دار عامیانه، او دوباره شروع به رفتن به شهر کرد تا مشروب بنوشد و سر به سر دختران پر سر و صدای کافه سه ستاره بگذارد. آنها هم او را به خاطر چهره مصمم و خودداری و آمادگی دائمی اش برای خنده دوست داشتند.

آنها از او می پرسیدند. "زنت کجاست؟"

و او جواب می داد. "خانه، در آغل." و این شوخی ئی بود که خنده آن رد خور نداشت. شنبه ها بعد از ظهر، او اسبی را زین می کرد، تفنگی را در خورجین عقب می گذاشت. به احتمال اینکه شاید در راه گوزنی را ببیند. او همیشه از زنش می پرسید. "اهمیتی نمی دهی که در خانه تنها بمانی؟"

"نه، اهمیتی نمی دهم."

یکبار از او پرسید. "فرض کن کسی اینجا آمد؟"

زن برای لحظه ای چشمانش را به هم نزدیک کرد و سپس لبخندی زد و گفت. "هر کس که باشد او را از اینجا خواهم راند."

"من فردا حدود ظهر برخواهم گشت. فاصله شهر بیشتر از آن هست که بتوانم شبانه برگردم." احساس می کرد، زنش می داند، او کجا دارد می رود، ولی هرگز نه اعتراضی می کرد و نه علامتی دال بر عدم تائید از خود نشان می داد. مرد می گفت. "تو بایستی بچه دار بشوی."

چهره زن درخششی به خود می گرفت و مشتاقانه می گفت. "یک روزی، لطف خدا شامل حال ما خواهد شد."

مرد دلش به حال تنهائی او می‌سوخت. اگر او دست‌کم، با سایر زنهای ساکن دره معاشرت می‌کرد، از تنهائی‌اش کاسته می‌شد. ولی او طبیعتاً توانائی معاشرت را نداشت، حدوداً هر ماه یکبار، او اسبی را به گاری می‌بست و می‌رفت تا یک بعد از ظهر را با مادرش، برادرانش و اولادهایشان، خواهرهایش و عموزاده‌هایی که در خانه پدریش زندگی می‌کردند، بگذراند.

جیم به او می‌گفت. "حتماً به تو خیلی خوش خواهد گذشت. شما تمام بعد از ظهر آن زبان احمقانه‌تان را اردک‌وار بلغور خواهید کرد. تو با آن عمو زاده قد بلندت که همیشه دست پاچه و خجالت زده است، به گفتگو و خنده مشغول خواهی شد. ولی اگر من یکبار از تو خطائی ببینم. آنوقت برای همیشه ترا بیگانه لعنتی خواهم نامید."

او به خاطر می‌آورد که چگونه زنش قبل از آنکه نان را به داخل اجاق بگذارد، با علامت صلیب آن را تقدیس می‌کرد و چگونه هر شب کنار تخت زانو به زمین می‌زد و این که چگونه تصویر مقدسی داشت که آنرا به دیوار داخلی گنج‌اش نصب کرده بود.



در یک شنبه گرم و پرغبار ماه ژوئن، جیم تمام مزرعه‌اش را درو کرد. آنروز، روز بلندی بود. ساعت شش بعد از ظهر بود که ماشین درو کن، آخرین دسته جو را بعد از بسته بندی به بیرون پرتاب کرد. او این ماشین پر سرو صدا را به داخل حیاط آغل آورد و آن را پشت به ابزار و ادواتش قرار داد. آنگاه اسبها را نیز از گاری باز و رهایشان کرد تا، تا آخر روز یکشنبه در تپه و دره‌ها به چریدن مشغول شوند. او درست در لحظه‌ای وارد آشپزخانه شد که یلکا داشت ظرف غذایی را روی میز می‌گذاشت. او دست و صورتش را شست و به خوردن نشست!

او گفت. "من خسته‌ام. ولی فکر می‌کنم هر طور شده. تا مونتری را خواهم رفت. امشب ماه تمام در آسمان هست."

لبخند زن حتی به چشمان لطیفش نیز سرایت کرد.

مرد گفت. "به تو می‌گویم چه خواهیم کرد. اگر مایل باشی ما گاری را آماده خواهیم کرد و من ترا با خودم خواهم برد."

زن مجدداً لبخندی زد و سرش را تکان داد. "خیر، مغازه‌ها تا آن موقع که ما به شهر برسیم بسته خواهند بود. من ترجیح می‌دهم همینجا بمانم."

"بسیار خوب، پس در اینصورت یک اسب زین خواهم کرد. خودم هم تصمیم نداشتم بروم. ذخیره خوراکی تماماً به پایان رسیده و شاید به راحتی بتوانم یکی از اسبها را بگیرم. مطمئنی که نمی‌خواهی بیایی؟"

"اگر کمی زودتر بود، و من می‌توانستم سری به مغازه‌ها بزنم - ولی تا موقعی که تو به آنجا برسی ساعت ده است و تمام آنها بسته‌اند."

و زن به خودش لبخندی زد، ولی چشم‌هایش گسترش آرزوئی را در وجود مرد، مراقبت می‌کرد.

مرد که احتمالاً به خاطر کارکردن در یک روز طولانی، خسته بود، پرسید. "به چه چیز داری فکر می‌کنی؟"

"به چه چیز فکر می‌کنم؟ یادم می‌آید، از اولین روزی که ازدواج کردیم تا به حال تقریباً همیشه این سؤال را از من می‌کنی."

و مرد بی‌تابانه اصرار کرد. "آخر به چه چیز؟"

"اوه - من دارم به تخم‌های زیر آن مرغ سیاه فکر می‌کنم." و برخاست و به سوی آن تقویم بزرگ روی دیوار رفت. "آنها فردا و یا احتمالاً دوشنبه از تخم در خواهند آمد."

موقعی که جیم صورتش را اصلاح کرد پیراهن آبی گلدوزی شده‌اش را پوشید و پوتین‌های نویش را به پا کرد، هوا تقریباً تاریک شده بود. یلکا هم ظرف‌هایش را شسته و آنها را کناری گذاشته بود. همچنان که از میان آشپزخانه می‌گذشت، دید که زنش چراغ لامپا را روی میز و نزدیک پنجره گذاشته و خودش نیز کنار آن نشسته و مشغول بافتن یک جوراب پشمی قهوه‌ای رنگ هست.

مرد پرسید. "چرا امشب اینجا می‌نشینی؟ تو که همیشه آنجا می‌نشستی، گاهی مواقع کارهای خنده داری می‌کنی"

چشمهای زن به آهستگی از روی دستهای پرحرکتش به بالا چرخید، او با لحنی شمرده گفت. "خودت گفتی که امشب ماه تمام است. خوب من هم می‌خواهم بالا آمدن ماه را ببینم."

"ولی این کارت احمقانه است. تو نمی‌توانی ماه را از این پنجره ببینی. من گمان می‌کردم، جهات اصلی را بهتر از این می‌شناسی."

زن لبخند گنگی زد. "خوب، پس در این صورت از پنجره اتاق خواب، آن را تماشا خواهم کرد."

جیم کلاه سیاهش را به سر گذاشت و بیرون رفت. با عبور از محوطه خالی اصطبل، او یک افسار از روی چنگک برداشت. در پای شیب چراگاه او سوت بلند و نفیرمانندی کشید. اسبها در بیست پائی او بر جای ایستادند. او با احتیاط به اخته کهرش نزدیک شد و دستش را از کفل اسب تا گردنش به حرکت درآورد. قلاب فلزی افسار در دستش صدائی کرد. جیم برگشت و اسب را به سوی آغل برد. زین را به روی اسب پرت کرد و تنگ آن را محکم بست. دهان بند دور نقره ای را در اطراف گوشش بست. سگ‌های قید دور گلویش را قفل کرد، طنابهای اطراف گردن را به هم بست و انتهای آن را به کنار زین گره زد. آنگاه افسار را کشید و حیوان را تا جلوی خانه به همراه آورد. تابش تاج مانندی از نور سرخ لطیف از تپه‌های سمت شرق در حال بالا آمدن بود. ماه تمام قبل از آن که خورشید به طور کامل ناپدید شود، در حال برخاستن بود.

یلکا در کنار پنجره آشپزخانه، هنوز مشغول بافندگی بود. جیم به درون اتاقش پا گذاشت و تفنگ دولولش را برداشت. هم چنان که داشت فشنگها را به داخل خزانه تفنگ می‌راند، گفت. "درخشش ماه به روی تپه‌ها افتاده، اگر می‌خواهی طلوع ماه را ببینی بهتر است همین الان بروی بیرون. ماه موقع طلوع رنگ سرخ زیبایی دارد."

و زن جواب داد. "یک دقیقه دیگر، بگذار این قسمت را تمام کنم." مرد به سوی رفت و موهای شفاف سرش را نوازش کرد.

"شب به خیر. احتمالاً برای فردا ظهر برخواهم گشت." چشمان سیاه غبار آلوده زن او را تا بیرون در، تعقیب کرد.

جیم تفنگ را به داخل خورجین عقب زین پرت کرد، و سوار اسبش شده آن را به سوی پائین دست دره به حرکت درآورد. در سمت راستش از پشت تپه‌های سیاه از تاریکی، ماه بزرگ و قرمز رنگ به سرعت به بالا می‌خزید و بازتاب آخرین تابش‌های روز و نور حاصل از طلوع ماه، طرح خفیفی از سایه درختان به وجود می‌آورد و منظره مرموزی از آن به روی تپه‌ها ایجاد می‌کرد. درختان بلوط خاک گرفته، حرکت لرزش ماندنی داشتند و برگهای آن می‌درخشیدند و سایه‌های زیر آن به رنگ مخمل سیاه بود. سایه‌ای عظیم با پاهای دراز یک اسب و بالا تنه یک مرد در سمت چپ و کمی جلوتر از جیم در حرکت بود. از مزارع دور و نزدیک صداهای سگهائی که آواز شبانه‌اشان را سر می‌دادند، به گوش می‌رسید. سر و صدای خروسها هم به گمان این که صبح زودتر از معمول فرارسیده، به این جمع افزوده شده بود. جیم اسب را چهار نعل به حرکت درآورد. بازتاب خفه صدای پای اسبش که به دیوارهای قصر پشت سرش می‌خورد به گوش می‌رسید. او حواسش پیش بلوند می‌در کافه ستاره بود. پیش خودش فکر می‌کرد که. "من دیر به آنجا خواهم رسید. احتمالاً او برای وراجی، پیش کس دیگری خواهد رفت." ماه اکنون به روشنی از پشت تپه بیرون آمده بود.

جیم یک مایل دیگر جلو رفته بود که ضربات سم اسب دیگری را که بطرفش می‌آمد، شنید. اسب سوار چهار نعل کرد و دهانه را کشید تا بایستد.

"توئی، جیم؟"

"بله، اوه، سلام، جرج."

"من الان داشتم می‌آمدم پیش تو. می‌خواستم بهت بگویم، تو اسپرینگ هد را در بالای زمینم می‌شناسی؟"

"بله می شناسم."

خوب، من امروز بعد از ظهر آنجا بودم، آنجا باقیمانده یک آتش خاموش شده و سر و پاهای یک گوساله را دیدم. پوست را در آتش انداخته بودند. و نیمی از آن سوخته بود، ولی من آن را بیرون کشیدم و دیدم که داغ ترا دارد."

جیم گفت. "لعنتی ها، از آتش چه مدت می گذشت؟"

"زمین زیر خاکستر هنوز گرم بود. گمان می کنم، مال دیشب باشد. نگاه کن، من نمی توانم با تو آنجا بیایم. بایستی به شهر بروم، آخر فکر کردم بایستی این را به تو می گفتم، تا خود بتوانی نگاهی به آن دور و بر بیاندازی."

جیم به آهستگی پرسید. "هیچ به فکرت می رسد، کار چند نفر باشد؟"

"نه، از نزدیک نگاه نکردم."

"خوب، فکر می کنم بهتر باشد بروم و نگاهی بیاندازم، من هم قصد داشتم به شهر بروم ولی اگر دزدها این دورو برها دست به کار شده اند، دلم نمی خواهد حیوان بیشتری را از دست بدهم. جرج، اگر اشکالی ندارد، از زمین تو میان بر می زنم و رد می شوم."

"دلم می خواست من هم با تو می آمدم، ولی بایستی به شهر بروم، همراهت

اسلحه داری؟"

"اوه، بله، خیالت راحت باشه. اینجاست، زیر پایم. متشکرم که این موضوع را

به من اطلاع دادی."

"قابلی ندارد از هرجا که دلت می خواهد می توانی عبور کنی. شب به خیر."

همسایه سر اسبش را گرداند و چهار نعل از همان مسیری که آمده بود، دور

شد.

جیم برای دقایقی زیر نور ماه ایستاد و به سایه درازتر از خودش خیره شد.

او تفنگش را بیرون کشید، دو فشنگ داخل لوله هایش قرار داد و آن را جلویش،

به روی قاچ زین نگهداشت. او از جاده به سمت چپ پیچید، از کنار پرچین

کوتاهی راه افتاد و وارد بیشه زار بلوط شد، و از روی تپه پر علف عبور کرد و

وارد دره کناری شد.

نیم ساعت بعد او آن کمپ متروکه را پیدا کرد. او سر پر مو و سفید گوساله را گردانید و زبان خاک آلوده‌اش را معاینه کرد، تا از میزان خشکی آن بفهمد، چه مدت از مرگ آن می‌گذرد. او کبریتی روشن کرد و در نور آن داغ خودش را بر روی پوست نیمه سوخته حیوان دید. آخر سر دوباره سوار بر اسبش شد و به سوی تپه‌های خالی از علف به راه افتاد و پس از عبور از آن وارد زمین خودش شد.

در بالای تپه‌ها باد گرم تابستانی می‌وزید. ماه تا یک چهارم آسمان را بالا آمده و اینک آن سرخ رنگی خود را از دست داده و به رنگ چای پررنگ در آمده بود. شغالها در میان تپه‌ها زوزه سر داده و سگها در کنار آغل‌ها با افسردگی به این سرو صدا جواب می‌دادند. رنگ سبز تیره بلوطها و رنگ زرد علفهای تابستانی در زیر نور ماه به خوبی قابل تشخیص بودند.

جیم به دنبال زنگ گردن گاوهایش به راه افتاد و آنها را در حالی یافت که به آرامی می‌چرخیدند. چند گوزن هم کنار آنها به چریدن مشغول بودند. او برای مدتی طولانی در باد به صدای پای اسب یا صدای آدمیزاد گوش فرار داد. ساعت از یازده گذشته بود که به سمت خانه‌اش به راه افتاد. او برج غربی قصر ماسه‌ای را دور زد و از سایه آن گذشت، مجدداً وارد مهتاب شد. در آن پائین، اصطبل خانه‌اش درخشش ماتی داشت. پنجره اتاق خوابش خطی از نور را منعکس می‌کرد.

همچنان که به چراگاه اسبها نزدیک می‌شد، اسبهای در حال چرا، سرشان را بالا گرفتند و موقعی که سرشان را مجدداً پائین آوردند، چشمانشان درخشش سرخرنگی داشت. جیم تقریباً، به حصار آغل رسیده بود که صدای پا به زمین کوفتن اسبی را شنید، با دست دهانه اسب را کشید. گوش فرا داد. صدای پا به زمین کوفتن دوباره از آغل آمد. جیم اسلحه‌اش را بالا گرفت و به آهستگی پیاده شد. او دهانه اسبش را شل کرد و خزیده به طرف آغل به راه افتاد.

او توانست در تاریکی صدای سائیده شدن دندانهای اسبی را هنگام جویدن یونجه بشنود. او در آغل آنقدر جلو رفت تا به محل بسته شدن اسب رسید. بعد

از لحظاتی گوش فرادادن، کبریتی کشید و با قنداق تفنگ آن را روشن کرد. یک اسب زین شده و دهان بند زده، به اصطبل بسته شده بود. دهان بندش به زیر چانه‌اش سُر خورده و طناب زیر گلویش شل شده بود. اسب از خوردن دست کشید و سرش را به طرف روشنایی گرفت.

جیم کبریت را خاموش کرد و با قدم‌هایی سریع از اصطبل خارج شد. او روی لبه کنار آبخوری اسبها نشست و به درون آب خیره شد. افکار، آن چنان آهسته به ذهنش آمدند که می‌توانست آنها را کلمه به کلمه به زبان آورد و زیر لبی بگوید.

"می‌شود از پنجره درون اتاق را نگاه کنم؟ نه ممکن هست سایه سرم به داخل اتاق بیافتد."

او به تفنگ در دستش با دقت خیره شد. در محل‌هایی که تفنگ را دستمالی کرده و یا آن را گرفته بود. پرداخت سیاه تفنگ سائیده شده و درخشش نقره زیرش را نمودار کرده بود.

سرانجام به تصمیمی از جا برخاست و به سمت خانه به راه افتاد. قبل از آن که با تمام هیکل به روی پله‌ها برود پایش را دراز کرد و به آهستگی همه آنها را امتحان کرد. سه سگ گله‌اش از پائین خانه بیرون آمدند، خودشان را تکان دادند و کش و قوسی رفتند، او را بو کشیدند، دمی تکان دادند و دوباره به جای خوابشان برگشتند.

آشپزخانه تاریک بود، ولی جیم محل کوچکترین اثاثیه آن را می‌دانست. او دستش را جلو آورد و گوشه میز را لمس کرد. و همچنان که پیشروی می‌کرد، پشتی صندلی و سپس آویز هوله را. او عرض اتاق نشیمن را آنچنان به آهستگی طی کرد که تنها صدائی که به گوش می‌خورد، صدای نفس کشیدن و مالیده شدن پاچه‌های شلوارش به یکدیگر و کارکردن ساعتش در جیب جلیقه‌اش بود. در اتاق خواب باز بود و مهتاب از آنجا به کف آشپزخانه می‌تابید. جیم بالاخره به جلوی در اتاق رسید و درون آن را با نگاه کلایید.

مهتاب به روی تخت خواب سفید گسترده بود. جیم، یلکا را دید که به پشت خوابیده است دست برهنه‌اش از زیر روانداز بیرون آمده و به روی پیشانی و چشمانش قرار داشت. او نمی‌توانست ببیند آن مرد که هست، چونکه رویش به سمت دیگر بود. جیم در حالی که نفسش را نگه داشته بود، به مراقبت آنها نشست. سپس یلکا در تخت‌خواب غلتی زد و در نتیجه مرد چرخ‌ی زد و آهی کشید - او عموزاده یلکا بود. همان عموزاده قد بلند و دست و پا چلفتی.

جیم برگشت و دزدانه آشپزخانه را طی کرد و از پله‌های عقب بیرون رفت. او از حیاط گذشت و دوباره به سر تگار آب‌خوری اسبها رفت. مهتاب اکنون به سفیدی گچ بود و تصویرش در آب غوطه می‌خورد و علفهائی که اسبها به دندان می‌گرفتند، را روشن می‌کرد. جیم حشرات را می‌دید که می‌لولیدند و مرتباً تا سطح آب بالا و پائین می‌رفتند، او یک سوسمار آبی را می‌دید که در انتهای خزه بسته تگار دراز کشیده بود.

او کمی گریه کرد، گریه‌ای بدون اشگ با هق هقی خفه، خودش هم تعجب کرد، چرا. زیرا افکارش همچون فراز پوشیده از چمن، تپه‌هائی بود که باد آنها را می‌روبید. افکارش به یاد آورد که چگونه مادرش، زمانی که پدرش خوکی را می‌کشت، سطلی زیر گلوی خوک می‌گرفت تا خون را جمع‌آوری نماید و برای آنکه جلوی ترشح خون به لباسش را بگیرد، تا جائی که می‌توانست دور می‌ایستاد و سطل را از آنجا دراز می‌کرد. جیم دستش را به داخل آب کرد و آب را به هم زد تا تصویر ماه شکسته شود و به صورت باریکه‌هائی از نور درآید. او دستش را که خیس شده بود به پیشانی‌اش مالید و از جا برخاست. این بار به آن آهستگی حرکت نکرد، ولی با این همه از آشپزخانه با تک پا حرکت کرد و جلوی در اتاق خواب ایستاد.

یلکا دستانش را حرکت داد و چشمانش را کمی باز کرد. سپس چشمانش تماماً باز شد. و قطراتی از نم در آن شروع به درخشیدن کرد. جیم به چشمان زنش نگاه کرد، چهره زن، مات و تهی از هر نوع توضیحی بود. قطره کوچکی از

کنار بینی یلکا فرو چکید و در فضای خالی بالای لب بالائی‌اش قرار گرفت. زن هم با نگاه خیره‌ای به چشمان مرد نگاه می‌کرد.

جیم چخماق تفنگ را زد. صدای تلق چخماق درون خانه پیچید. مرد در رختخواب در جایش به آرامی جنبشی کرد. دستهای جیم داشت می‌لرزید، او اسلحه را تا بالای شانهاش بالا آورد و برای جلوگیری از لرزیدن آن را محکم به خودش فشار داد. او در جلوی روی خودش و در آنسوی دستگاه نشانه روی تفنگ، چهارچوبی را که عبارت از پیشانی در حد فاصله بین ابروها و پیشانی بود، می‌دید. منظره جلوییش برای لحظه‌ای تکان خورد و سپس آرام گرفت.

صدای شلیک فضا را شکافت. جیم که هنوز از بالای لوله نگاه می‌کرد، دید که تمام تخت خواب از ضربت شلیک تکان محکمی خورد. سوراخی کوچک، سیاه و بدون خون در پیشانی مرد به وجود آمد. ولی گلوله از سوراخ پشت سر، مغز و استخوان‌های سر را بیرون آورد و به روی متکا پخش کرد.

عمو زاده یلکا، از گلو خر و خری کرد. دستهایش همچون عنکبوت‌های بزرگ و سفید از زیر روانداز بیرون آمدند و شروع به حرکت به اطراف کردند، آنها برای لحظاتی به اطراف حرکت کردند، سپس لرزشی کردند و به آرامی فرو افتادند.

جیم به آهستگی نگاهش را به سوی یلکا برد. آب بینی زن جاری شده بود. نگاه زن دائماً بین او و ماشه تفنگ در نوسان بود. او همچون سگی که در سرما مانده باشد، ناله می‌کرد.

جیم وحشت زده روی برگرداند. صدای ضربات پاشنه چکمه‌اش به کف آشپزخانه به گوش رسید. ولی در بیرون او با گامهائی آهسته‌تر، دوباره به سوی تغار آبخوری حرکت کرد. در گلویش مزه شوری را حس می‌کرد، و قلبش به طرز درد آوری در تکاپو بود. او کلاشه را از سر برداشت و سرش را به داخل آب فرو برد. سپس به سوی دیگری خم شد و روی زمین بالا آورد. او در خانه صدای یلکا را می‌شنید که به اطراف حرکت می‌کرد. او همچون سگی کوچک روزه می‌کشید. جیم با ناتوانی و سرگیجه بر پا ایستاد.

او با گامهائی خسته از حیاط آغل رد شد و وارد اصطبل گردید. به صدای سوتش، اسب زین شده‌اش به سویش آمد. او با حالتی غیر عادی تنگ اسب را سفت کرد، سوار شد و روی به سوی جاده کنار دره، سواره دور شد. سایه قوز کرده و سیاهش در زیر پایش به دنبالش روان شد. ماه بلند و سفید در آسمان شناور بود. سگهای ناآرام لاینقطع پارس می‌کردند.

صبح زود، یک گاری و یک جفت سوار، سلانه سلانه وارد مزرعه شدند. مرغها از ترس به اطراف پراکنده شدند. معاون کلانتر و پزشک قانونی در گاری نشسته بودند، جیم مور هم که به زین اسبش تکیه داده بود در عقب گاری نشسته بود. اسب خسته‌اش از دنبال می‌آمد. معاون کلانتر ترمز گاری را کشید و افسار را رها کرد. مردان از گاری پیاده شدند.

جیم پرسید. "من هم بایستی با شما بیایم تو؟ بیشتر از آن خسته و از پا درآمده‌ام که بتوانم این منظره را دوباره ببینم."

پزشک قانونی لبه‌ایش را تو برد و برآوردی کرد. "اوه، گمان می‌کنم لازم نباشد. ما خودمان به موضوع رسیدگی کرده و اطراف را نگاه می‌کنیم."

جیم دور و بر تغار آبخوری پرسه‌ای زد و سپس صدا زد. "می‌گویم که، لطفی بکنید و کمی کارتان را تمیز انجام بدهید، ممکن است؟ می‌فهمید که چه می‌گویم."

و مردان به داخل رفتند.

دقایقی بعد، آنها در حالی که جسد خشک شده را بین خود حمل می‌کردند، خارج شدند. جسد در یک شمد پیچیده شده بود. آنها جسد را در عقب گاری قرار دادند.

جیم قدم زنان به سوی آنها آمد. "من بایستی همین الان با شما بیایم؟"

معاون کلانتر پرسید. "زنت کجاست؟"

مرد با دلزدگی گفت. "نمی‌دانم، یک جایی همین دور و برهاست."

"مطمئن هستی که او را هم به قتل نرسانده‌ای؟"

"خیر، من دست به او نزدم. پیدایش می‌کنم و همین امروز بعد از ظهر
 بیستان می‌آورم. یعنی، اگر نخواهید که همین الان همراه شما بیایم."
 پزشک قانونی گفت. "ما اظهارات ترا داریم. و خدا شاهد است، خودمان هم
 چشم داریم، مگر نه؟ البته از نظر اصول حقوقی یک اتهام جنایت علیه تو اقامه
 شده، ولی رد خواهد شد. در این گوشه مملکت که همیشه این طوری بوده،
 آقای مور، برو و با زنت خوش رفتاری بکن."
 جیم گفت. "اورا اذیت نخواهم کرد."

او همانجا ایستاد و گاری را که تکان می‌خورد و دور می‌شد، زیر نظر گرفت.
 آنگاه با بیزاری لگدی به خاکها زد. آفتاب گرم تابستانی از پشت تپه‌ها نمودار
 شده و شیرانه اشعه‌هایش را به سوی پنجره اتاق خواب می‌فرستاد.
 جیم با قدم‌هایی آهسته به داخل خانه رفت. شلاق توپر سه متری که برای
 راندن گاوها به کار می‌رفت را بیرون آورد. او عرض حیاط را طی کرد و وارد
 محوطه آغل شد. همچنان که از پله‌های انبار یونجه بالا می‌رفت، صدای بلند و
 زوزه ماندی که تازه شروع شده بود، را شنید.

موقعی که جیم دوباره از محوطه آغل بیرون آمد، پلکا را به روی شانهاش
 حمل می‌کرد. در کنار آب، او محموله‌اش را به نرمی زمین گذاشت. در موهای
 زن خرده‌های گاه نشسته بود. از پشت پیراهنش رگه‌های خون تراوش می‌کرد.
 جیم دستمال گردنش را با آب لوله کشی خیس کرد و لبهای مجروح زن را
 با آن شست، آن را به چهره زن کشید و زیر موهای پشت گردنش را مالش داد.
 چشمان سیاه و خاک آلوده زن. هر حرکتی که او می‌کرد را تعقیب می‌کرد.
 زن گفت. "تو مرا زدی، تو مرا خیلی بد جوری زدی."

مرد عبوسانه سری به تائید تکان داد. "آنقدر بد جوری زدمت که بتوانم
 بدون کشتنت ترا زده باشم."

خورشید با گرمی تمام به روی زمین می‌تابید. چند مگس درشت در اطراف
 وز وز می‌کردند و می‌خواستند روی پشت خون آلود زن بنشینند.

زن سعی کرد با لبهای کلفت شده‌اش لبخندی بزند. "اصلاً هیچ صبحانه خورده‌ای؟"

مرد گفت. "نه. اصلاً هیچ چیز نخورده‌ام."

زن با تقلای دردآلودی سعی در بر پا ایستادن کرد.

مرد گفت. "بگذار کمکت کنم. کمک می‌کنم تا آستین‌های پیراهنت را درآوری. پیراهنت به زودی به روی زخمهای خشک شده‌ات خواهد چسبید و آزارت خواهد داد."

"نه اینکار را خودم خواهم کرد." در صدای زن طنین بیگانه‌ای وجود داشت. چشمهای تیره‌اش برای لحظاتی به گرمی بر روی مرد ساکن ماند، سپس خزید و لنگ لنگان وارد خانه شد.

جیم، همانطور که روی لبه تفرار آب نشسته بود، صبر کرد. او می‌دید که دود شروع به بالا رفتن از دودکش آشپزخانه کرد و در فضای بالای آن شناور گردید. دقایقی بعد یلکا از در آشپزخانه او را صدا زد.

"جیم، بیا. صبحانه‌ات حاضر هست."

چهار تخم مرغ نیمرو و چهار برش ضخیم ژانبون در ماهی تاوه برایش درست کرده بود.

زن گفت. "قهوه تا یک دقیقه دیگر حاضر خواهد شد."

"خودت نمی‌خوری؟"

"نه، حالا نه. دهانم خیلی بد مزه هست."

مرد صبحانه‌اش را با اشتها خورد و سپس سر بالا کرده و زن را نگریست. موهای سیاه زن به نرمی شانه شده بود. او پیراهن آستین بلند سفید تازه‌ای را به بر کرده بود.

مرد گفت. "ما بایستی امروز بعد از ظهر به شهر برویم. می‌خواهم سفارش

الوار بدهم. ما به زودی خانه جدیدی را در آن پائین دره خواهیم ساخت."

چشمان زن حرکت تندی به طرف در بسته اتاق خواب کرد و دوباره به

سوی شوهرش برگشت. او گفت. "بله، کار خوبی خواهد بود."

و سپس بعد از لحظه ای پرسید. "آیا تو به خاطر آن کارم، مرا باز هم با شلاق خواهی زد؟"

"نه، به خاطر آن کارت، دیگر نه."

چشمان زن خندید. او روی صندلی کنار شوهرش نشست، و جیم دستش را دراز کرد و موهای زن را نوازش کرد، و همچنین پشت گردنش را.

پایان

سخنی با خوانندگان...

مفتخریم که یکی دیگر از دستاوردهای این دفتر نشر را ملاحظه و مطالعه فرمودید.

این دفتر نشر در نظر دارد در آینده با چاپ مجموعه مفصلی از رمان‌های پلیسی کلاسیک و یا به اصطلاح سری سیاه، برای خوانندگانی خوراک فکری فراهم نماید که به این سبک جذاب و گیرا در ادبیات داستانی علاقه دارند.

این دفتر نشر تا کنون بیش از پانزده کتاب در این زمینه منتشر نموده که تعدادی از آنها که مربوط به دوره دوم فعالیت این دفتر می‌باشد هنوز در بازار موجود می‌باشد.

در صورتی که از کتاب‌های منتشره توسط این دفتر که نام آنها در صفحه آخر این کتاب آمده، کتاب هائی هست که در مجموعه شما وجود ندارد و مایل به تهیه آن هستید با دفتر این نشر از طریق تلفن ثابت ۰۶۶۴۰۸۷۷۶ و یا تلفن همراه ۰۹۳۵۲۱۳۶۵۵۰ تماس حاصل فرموده تا نسبت به تهیه آن همراهی لازم به عمل آید.

امید هست که خدمت عرضه شده توسط این دفتر نشر مقبول طبع شما خواننده گرامی قرار گیرد

با تشکر و احترام — انتشارات هزار افسان

شاهین مالت

داشیل هامت

دوشیزه واندرلی برای درخواست کمک به سام اسپید مراجعه کرد. خدمتی که سام برایش انجام داد، منجر به قتل شریک خودش گردید.

اکنون، سام در شرایطی که موردی برای ترحم وجود نداشت دست به کار روشن شدن موضوع شد — و نه تنها موفق به کشف هویت کایروی حيله‌گر و گوتمن چاق گردید... بلکه به ماجرای شاهین مالت نیز پی برد.

این خلاصه‌ای هست از داستان شاهین مالت، معروف‌ترین اثر داشیل هامت که در دهه دوم قرن بیستم به عنوان استعدادی محض در گستره داستان‌های عامه پسند در آمریکا شناخته شده بود، و بدون تردید هنوز هم ذره‌ای از جذابیت داستان‌هایش کاسته نشده است.

همسر یک میلیونر به دزدی از فروشگاه‌ها متهم شده بود.

مسئله تا اینجا یک مأموریت عادی برای ویک مالوی، رئیس سازمان خدمات کاراگاهی یونیورسال محسوب می‌گردید. تا اینکه:

۱- فردی که از طرف ویک برای تعقیب ماجرا مأمور گردیده بود، دفعتاً و به طرز وحشتناکی به قتل رسید.

۲- همسر این مرد میلیونر ناگهان ناپدید شد.

۳- و شوهر او هم انکار کرد که ویک را برای این کار استخدام کرده و او را تهدید کرد که به پلیس مراجعه ننماید!

و در این لحظه بود که ویک تصمیم گرفت که شخصاً به تنهایی دست به کار پیدا کردن قاتل شود. و در این مسیر درگیر یک سری جنایتهایی بی‌ترحم گردید که توانست از این موقعیت‌ها به کمک ضربات مشت و اسلحه کشی به موقع خلاص شود.

کتاب "هنگامی که تنها شوی، مُرده‌ای." یکی از معروف‌ترین کتاب‌هایی هست که جیمز هادلی چیس را به عنوان نویسنده‌ای با توانایی خلق صحنه‌های پرهیجان در جهان ادبیات سیاه شهره همگان گرداند. جذابیت داستان‌های او به حدی هست که نمی‌توان آن را نخوانده رها کرد.

پنجره مرتفع ریموند چندلر

خانم الزابت برایت مورد اک می‌خواست کاراگاه خصوصی پاک و تمیزی را استخدام نماید که خاکستر سیگارش را روی زمین نریزد و هیچگاه بیشتر از یک اسلحه با خود حمل نکند.

او سکه کم‌یابی را گم کرده بود. وی می‌دانست چه کسی آن را دزدیده است. او مارلو را استخدام کرد تا آن را برایش بیاورد. و این کار را هم با عجله تمام انجام دهد، زیرا خانم مورد اک چیزهایی برای پنهان کردن داشت، حتی از مارلو.

سکه صحیح و سالم بازگردانده شد، ولی این تفتیش‌ها رشته جنایت‌هایی را آشکار کرد.

و وجود یک حق السکوت بگیر با وقار.
مارلو در تنگنا قرار گرفته بود.

الف : خوانده‌اید

- شاهین مالت داشیل هامت
- مرگ دون ژوان الری کوئین
- مگره در مدرسه ژرژ سیمنون
- چهار جان الری کوئین
- سایه شکننده ژرژ سیمنون
- پنجره مرتفع ریموند چندلر
- مسیو گاله درگذشت ژرژ سیمنون
- صد مرد حلق آویز ژرژ سیمنون
- بازنده خوشبخت ارل استانلی گاردنر

ب : خواهید خواند

- پیر دختر جعلی ارل استانلی گارنر
- هنگامی که تنها شوی، مرده‌ای جیمز هدلی چیس
- زمان مرگ پرستون ایوت
- ماجرای شخصی مادام مگره ژرژ سیمنون
- قتل در خانواده الری کوئین
- کریسمس برای جنایت آگاتا کریستی
- چهار داستان کوتاه

نویسندگانی که این چهار داستان از مجموعه آثارشان برای چاپ در این کتاب برگزیده شده هر یک از بهترین و چیره دست ترین افراد در کار خود بوده و فضای مشترک و حاکم بر این چهار داستان عامل کشش و هیجان می باشد. شاید مورد تعجب آور، گنجاندن داستانی کوتاه از نویسنده معروف آمریکائی یعنی جان اشتین بک در این مجموعه باشد، ولی با مطالعه این داستان تصدیق خواهید کرد که این داستان هم از این نظر با سایر داستانها همخوانی مناسبی دارد.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۰۲۱-۱۹-۶
ISBN: 978-600-5021-19-6

بهاء: ۳۵۰۰ تومان